اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش های اسلامی صداوسیما
شهریور ۱۳۸۲

۵۲



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۲

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۲

مشخصات کتاب

اشارات ۵۲

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۱۷۳۵-۷۴۰۳

شاپای اشتباه:۱۷۳۵-۷۴۰۲

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خدای شهیدان

زمین در تیررس واپسین نگاه فصل گرم بود و چشم انتظار آخرین پلک داغش؛ تا در سایه خنک پاییز، نفسی تازه کند. ناگهان، «شهریور» به بدرقه تابستان آمد و زمین، آغوش گشود برای برگ های درختان و...

اما شهریور را نباید تنها قانون طبیعت دانست. شهریور، در تقویم انقلاب ما سرشار از خاطرات است؛ خاطراتی که باید هر روز آن را مرور کرد، خاطراتی که دفتر آن را نباید به بایگانی فراموشی سپرد.

شهریور، شعور سبز ایمان ملتی است که در «میدان ژاله» سرخ شد

اراده دل های سپیدی است که همه جمعه ها که نه! همه روزهای آمده و نیامده ستم را «سیاه» کرد

... و شهریور، یادآور خاطره حماسه مردمی است که دل به عشق سپردند و پر پرواز گشودند

شهریور، یادآور شب های عطش سجاده ها و کرامت چشم هاست.

یادآور روزهای خون و خطر، حماسه و سنگر و خمپاره و خاکریز است؛ یادآور دشت های شهادت خیز.

چه روزهای خوبی بود! یاد اون روزهای بارونی به خیر! یاد شب های چراغونی به خیر! روزایی که خاکی خاکی شدیم تو زمین جبهه افلاکی شدیم

دلمون قدّ یه دریا شده بود چشم و گوش بسته مون وا شده بود کویر دلارو بارون می دادیم اون روزا برای هم جون می دادیم

چه روزهای خوبی بود!

روزهای عشق و حماسه، روزهای «یا زیارت یا شهادت»

روزهایی که قمقمه های آب، بوی مشک می داد و دست ها، خا طرات غیرت «عباس» را مرور می کردند.

روزهایی که پدربزرگ های ما «حبیب بن مظاهر» بودند

روزهایی که حتی «سیزده» ساله های ما، کربلا را «فهمیدند»

روزهایی که همه وصیت نامه ها شبیه هم بودند و یکصدا فریاد می زدند:

«ما می رویم تا راه امام بماند»

... و حالا ما ماندیم و قبیله ای که مردان سفر کرده قوم، دغدغه پایداری اش را دارند.

ما ماندیم و میراث سبزی که به ما سپردند.

مبادا وصیت نامه مردان قبیله عشق بر زمین بماند!

سردبیر

ص:۲

زمزمه های آسمانی

باران استجابت/علی خنیفرزاده

باران استجابت(۱)

ستایش، ویژه خدایی است که خدایی جز او نیست؛ آن زنده پاینده جاویدان؛ آن پادشاه

حقیقی آشکار؛ آن که بی وزیر [و کمک کار] کارها راست کند و با آفریده ای از بندگانش به شَوْر نپردازد؛ نخست که به وصف در ناید و پس از نابودی آفرینش بر جای ماند. پروردگاری که روشنان آسمان ها و زمین ها و آفریننده و پدید آرنده آنهاست. آن ها را «بی ستونی که شما بنگرید»(۲) بیافرید و به شیوه ای نیک شکافت. پس آسمان ها [بنده وار و] دست بسته به فرمانش ایستادند و زمین به میخ هایش بر زیر آب قرار یافت.(۳) سپس پروردگارمان بر آسمان های بلند برآمد. «رحمان بر عرش چیره شد».(۴) هر چه در آسمان ها و در زمین و میانه آن دو و در دل خاک است، از آن اوست.

گواهی می دهم که تو خدایی! آن چه فروگیری، کس برنکشد و آن چه برکشی، کس نتواند فرو کشید. آن را که خوار کنی، کس گرامیداشتِ او نیارد و آن را که گرامی داری، کس خوار ندارد، آن چه بدهی، کس باز ندارد و آن چه باز داری، کس بخشیدن نیارد.

ص:۳

۱- – ترجمه ادبی «مصباح کفعمی»، انتشارات رضی، قم، ۱۴۰۵ ه . ق، ص ۲۸۶.

۲- – سوره لقمان، آیه ۱۰؛ سوره رعد، آیه ۲.

۳- – اشاره به آیه دهم از سوره لقمان.

۴- – سوره طه، آیه ۵.

تو خدایی و خدایی جز تو نیست! از آن هنگام بودی که نه آسمان ساخته ای بود و نه زمین همواری و نه خورشید تابان و شب تـار و روز درخشـان و دریای خروشان و کوه اسـتوار و سـتاره گردان و ماه تابان، و نه بادی که بوزد و نه ابری که به سـرشاری فرو ریزد و نه برقی که بدرخشد و نه رعدی که تسبیح گوید و نه جانی که نفس کشد و نه پرنده ای که پرواز کند و نه آتشـی که شعله کشد و نه آبی که روان شود.

تویی آن خدای، که خدایی جز تو نیست؛ آن اَبَر

آفریـدگار دانا. فرمانت پیروز و دانشت کارگر [و اثرگـذار] و تـدبیرت نزدیک و وعـده ات راست و گفتارت نغز و فرمانت [از روی] داد و گفتارت، راهبر و وحی تو روشـنی و [سـرزمین] مهرت پهناور و گذشتت بس بزرگ و بخششت بسیار و دِهِش ات شایگان و رشته ات استوار و ساز و برگت ساخته و پرداخته و هم پیمانت گرامی و دست بُرد تو گران و تدبیرت زیرکانه است.

تـو - ای پروردگـار مـن - ! بـار گشـتگاه هر شـکایت، آگـاه به هر نجـوا [و سـخن رازگـونه]، حاضـر به هر انجمن، فرجـام هر خواهش، [مـایه] گشایش هر انـدوهگین، برگ و نوای هر مسـتمند بی نوا، دژ هر گریزان، ایمنی بخش هر ترسان، پناه ناتوانان، گنـج تهی دسـتان، غم گشـای غمزدگـان و یاور نیکانی و این است خـدایْ پروردگار جهانیان؛ پروردگار ما که خـدایی جز او نیست.

بندگان را کفایت کنی و یار آن کسی [هستی] که بر تو تکیه کند و هم پیمان آن که به تو پناه آورد و به درگاه تو زاری کند. مایه ایمنی بندگانی هستی که از تو، نگهداری و ایمنی خواهند؛ یار آنی که از تو یاری جوید: گناهان کسـی که از تو آمرزش خواهـد، بیـامرزی. سرِ گردنکشـان و سالار سـروران و بزرگ بزرگان و آقای آقایان و مهتر مهتران و فریادرس فریادخواهان و گشایش دهِ فروبسـتگان و پاسـخ گوی نـدای درماندگان و شـنواترین شـنوایان و بیناترین بینایان و دادگسترین داوران و سـبکْ دست ترینِ شـمارگران و مهربان ترین مهرورزان و بهترینِ آمرزندگان و روا کننده خواهش مؤمنان و فریادرس شایستگانی، تو خدایی و خدایی جز تو نیست و پروردگار جهانیانی.

تویی آفریـدگار و منم آفریـده؛ تویی سالار و منم چاکر؛ تویی پروردگار و منم بنـده؛ تویی روزی ده و منم روزی خوار؛ تویی دهنده و منم خواستار؛ تویی بخشنده و منم آزمند؛ تویی

نیرومنـد و منم نـاتوان؛ تویی ارجمنـد و منم زبون؛ تویی توانگر و منم مسـتمند؛ تویی آقا و منم فرودست؛ تویی آمرزنـده و منم گنه کار؛ تویی دانا و منم نادان؛ تویی بردبار و منم

شتابکـار؛ تویی مهرورز و منم مهرجو؛ تویی عـافیت بخش و منم گرفتار، و تویی فریادرس و منم گرفتار. و من گواهی می دهم که تویی آن خدایی که خدایی جز تو نیست؛ آن یگانه طاق، و بازگشت همه به سوی توست.

درود خدا بر [محمد صـلی الله علیه و آله وسـلم و] خاندان پاکش و [دیگر آن که] گناهانم را بیامرز و عیب هایم در پوش و از نزد خویش برایم دری از رحمت و روزیِ فراخ بگشـای. ای مهربـان ترین مهربانان! و سـتایش ویژه خـدای، پروردگار جهانیان است و خدای، ما را بس و نیکو وکیلی است! و توش و توانی نیست، جز با [مددِ]خدای والای بزرگ.

نجوای شبانه/سید علی اصغر موسوی

الهی سینه ای ده آتش افروز

در آن سینه، دلی؛ و آن دل همه سوز!

... بـاز هم «نجوای شـبانه»ام را بـا یـاد تو آغـاز کرده ام تـا به تمـام لحظه هـای عاشـقانه برسم: یـا رَبِّ، یـا رَبِّ، یـا رَبِّ قَوِّ عَلی خِدْمَتِکَ جَوارِحی؛ نخست، نگاهم را؛ که اگر به شهود تماشا برسد، تو را بهتر خواهد شناخت!

و سپس دلم را؛ که تمام تصاویر زنده و ماندگار، تنها در دل می مانند و بس!

دیگران وسیله اند، تا به آن چه تو می خواهی برسم!

الهی! نگاه مرا به تماشا بیاموز؛ تماشای آسمان! تماشای کهکشان، تماشای تمام راه های منتهی به تو!

الهی! دلم را شور عشق عنایت کن، تا به درک

جاودانی معارف برسد؛ که تنها با زبان دل، ممکن است ستایش تو:

اَلْحَمْدُللّه ِالَّذی لا یَبْلُغُ مِدْحَتَهُ الْقائِلُونَ وَ لا یُحْصی نَعْماءَهُ الْعادُّونَ وَ لا یُؤَدّی حَقَّهُ الْمُجْتَهِدُونَ؛(۱)

«بر احوال نابوده علمش بصیر

به اسرار ناگفته، لطفش خبیر

بر او علم، یک ذره پوشیده نیست

که پیدا و پنهان به نزدش یکی ست(۲)

۱- - نهج البلاغه، محمّد دشتی، ص ۳۲، خطبه ۱.

۲- - سعدی علیه الرحمه.

کدامین بلاغت بیان، به بی کرانه های وصفت، دست خواهد یافت؟!

چه کسی می تواند نعمت های بی شمارت را به حساب بنشیند؟!

کِی، فراوانیِ ستایشت از عهده بیانِ کسان برآید؟!

چگونه ذهن کوچک ما قادر به درک عظیم صفات تو خواهد بود؟!

چگونه می توان «الفبای» نامت را آموخت، که تنها «الف» آموختگانش گفته اند:

«کتاب وصف تو را، آب بحر، کافی نیست!

که تر کنند سر انگشت و صفحه بشمارند»

خدای من! ای هستی ام همه از تو!

خود ناپیداتر از آنم که در حضورت نام هستی ببرم؛ امّا تو را قسم به هستِ هستی ات که در همه حال رهایم نکنی به حالِ خود!

به حرمت دست هایی که با آسمانِ تو پیوندی ناگُسستنی دارند و از عنایات تو سرشارند!

الهی! من همان ستاره خاموشم، که اگر تابش انوار آسمانی ات نباشد، به گورستانی شبیه هستم که جز صدای سیاه جغد، مَحرمی نخواهد داشت!

الهی! بازگردانم به اصل خویشتن!

بازگردان به جایی که حضرت موسی علیه السلام را

برهنه پا، پذیرفتی!

بازگردان به جایی که یوسف علیه السلام را از زندان بازگرداندی!

بازگرداندن به جایی که خلیل علیه السلام را از آتش نمرود بازگرداندی!

بازگردان به جایی که یونس علیه السلام را از دل ماهی بازگرداندی!

بازگردان به جایی، که از ازل به اراده ات: «لَبّیکْ» گفته و به تقدیرت: تسلیم گشته ام! بازگردان مرا به اصل خویشتن!

که دنیا مرا، «بَرده» ای برای خود می خواهد و اهریمن نفس، به هم پیالگیِ خویش می خواندَم!

الهی!

آیینه ای را که تو در سینه ام نهاده ای، هنوز به تمامی زنگار نگرفته است!

الهی، مولای من!

یا رَبِّ یا رَبِّ یا رَبِّ قَوِّ عَلی خِدْمَتِکَ جَوارِحی؛ وَ اشْدُدْ عَلی الْعَزیمَهِ جَوانِحی...

ص:۶

و باز تو...!/مرجان نجفی

پای، به ریسمان معصیت گره خورده، باتلاق فساد، خانه دل شده، چشم در آغوش ابلیس آرمیده. و باز تو...!

زبان می چرخد و گزافه سر می دهد، سر، فراز می شود و سرکشی می کند، قلب می تپد؛ نه با یاد تو. و باز تو...

و باز تو، رحمانیّت را نثار این موجود حقیر می کنی، نثار انسان زشت خوی!

خدایا! پیشانی تضرّع را بر خاک نهاده ام - کویر دست ها را به سویت دراز کرده ام -

چشمان توفانی ام را به سمت افق تو دوخته ام و قلب شکسته ام را پینه زده ام

مباد روزی که مرا از درگاه خود بِرانی!

مباد روزی که نگاهت را از دلم برگیری و فریادهای «یا رب یا رب» مرا به باد بسپاری!

خدایا! هزاران بار در بی راهه قدم نهادم و اگر روشنی چراغ هدایت تو نبود، نابود می شدم.

الهی! مجازات گناهانم را بکاه، که من، جسمی نحیف دارم و روحی رنجور!

الهی! اکنون که وجودم از تابش آفتاب می سوزد، چگونه تاب زبانه های دوزخ را دارد؟

خدایا! دل را از برهوت عصیان فارغ کردم و به فضل و کرامت تو واصل؛ دل را از شهد وصال آکنده کردم، تا شرنگ فراق را ننوشد.

معبودا! آگاهم که هنوز، جز مسافتی کوتاه، برای رسیدن به تو نپیموده ام و تا روز میعاد شگفت، چیزی نمانده است. خدایا! اسیر چنگ نفس نافرمان خویشم؛ نخواه که در تنگنای تردید قدم بگذارم و به ناکجاآباد معصیت راه یابم. الهی! سینه ام پُر از داغ است و بغض هایم از درد و فراق است؛ نخواه که سینه را بشکافم و هق هق گریه را - جز به درگاه تو - نزد هر بنده ای نمایان کنم!

خدایا! دیدگانم را بر وادی معرفت بگشا تا کوردل نمانم و چشمانم، چرا گاه شیطان نشود.

بارالها! از تاریکی و ظلمت دنیا رهایم کن تا به افق های روشن آخرت بنگرم.

ص:۷

به تو محتاجم!/محمد کامرانی

الهی! گِلم را با سرشک، سرشته ام و نامت را با عشق نوشته ام، تا بدانی که جز مهر تو چیزی بر وجود خویش نیفزوده ام.

الهی! دست هایم - این تفدیـده های برهنه را - در مقابل وضوح نورانی تو می گذارم تا ریشه های نور را در عمق دست هایم بدوانی و شاخه های باران را در آن برویانی.

الهی! لبی خاموشم که از ترانه بودنِ با تو لبریزم و از شگفتیِ شکفتن، سرشار.

الهی! هر زمان که در خویش درنگ می کنم و می ایستم، دریایی شوریده سر می شوم و چون به راه می افتم، تلاطمی آگاه.

الهی! در تراکم تاریکی گم شده ام و در پناه خویش پنهان.

دست هـای لبریز از تمنـایم را و احساس سـرشار از تکاپویم را به سـمت تو دراز می کنم، تا بـدانی که چون از خویش بی نیاز شوم به تو محتاج ترم.

سرمایه شرم/سید عبدالحمید کریمی

ای پادشاه رحمت! از خاکیان، هر که عزم حضور در محضر بزرگی کند، به آراستگی ظاهر و پیراستگی باطن خویش از پلیدی ها، امید عنایتی بلند و کرامتی شـگرف دارد. ای پروردگار آرزو! به هر بانگ اذانی که به نماز تو قامت می بندم، قیامتِ سـرور و لبخندم؛ آراسته به عِطر و سجده و سپیدی، در آرزوی صله احسانت و به امیدِ بخشایش بی کرانت.

الهی! از تو بسـیار شـنیده ام که تو، بزرگ تر از آنی تـا امیـدی را مـأیوس سـازی؛ چه، خود فرمود: از رحمت من مـأیوس نمی شوند، مگر آنان که مرا کافر شوند.

«اِنَّهُ لا يَيْأَسُ مِنْ رَوْحِ اللّه ِاِلاَّ الْقُوْمُ الْكافِرُونَ

الهی! ای آن که هیچ سائلی، از سلطنت بلند تو، آرزو کُشته و امید فروهشته بازنگشت!

ای آن که عطای تو از خزانه بی کرانه ات، نکاهد! در چنته خویش، صالحی ندارم تا در کفه ترازوی عدالت که نه! در ترازوی رحمتت گذارم و با تکیه بر آن، به دامن آسمانت بیاویزم و احسان تو را برانگیزم؛ امّا آن چه مرا به جرأت مقدس «التماس» دچار کرد و به سود این تجارت

امیدوار ساخت، سرمایه «شرم» بود و رهتوشه «اعتراف»

«گر زیانمندم به عمری از گنه کاری

در کفم سرمایه شرمندگی دارم»

الهی! ای شنوای بینا! بشنو؛ اینک، اعتراف بنده آلوده دامان را. اقرار دارم که حجت مهرت را بر من تمام کردی و عذری برایم نگذاشتی. اعتراف می کنم، این منِ در زنجیر هوس اسیر و در اسارت نفْس بی تدبیر، بر خویش بسیار بدی روا داشتم و پیوسته، بدی ها را نیک پنداشتم؛ اما هر چه بفرمایی، ای آن که کهکشان مهرش بی حدّ و بخشیدگان گذشتش بی عدد! اکنون آمده ام؛ امیدوار به بخشایشِ بی حصارت، آرزومند و چشم دار.

تمنای گمشده/محمد کامرانی

الهی! می خواهم پشت به پشت چشم هایی که با آن گریستم، روبه روی خویش بایستم و آن قدر بلندی نیاز خویش را فریاد بزنم، که گوش کرِ بادها به جنبش آید و سقف کوتاه فانوس ها به لرزش، که تمنای گم شده ام را در تو می بینم.

الهی! دوستت دارم؛ آن سان که خاموش ترین نیایش ها را دوست داری و به تو مهر می ورزم؛ آن سان که نگاه صمیمی نیلوفرها، به آفتاب دل می بندند.

الهی! دوستت دارم؛ بی کوچک ترین نقطه ابهام، خالصانه و عاشقانه به سوی تو گام برمی دارم، ای نقطه نهایی همه انتظار ما!

الهی! دوستت دارم؛ با تمام نَفَس های نیامده ام و با تمام ضربان های نزده قلبم، به پای تو افتم که تمام وجود من وابسته به وجود تو است.

الهی! دوستت دارم؛ با تمام لبخندهای نیامده ای که بر لبان من نقش مهربانی تو را می بندد.

الهی! سرشار از ترانه و یکریزتر از باران، به سوی تو می آیم، تا بگویم که تو را بیشتر دوست خواهم داشت.

پر از خود کن مرا لبریز از خویش

که راهی سخت خواهم داشت در پیش

الهی! از این که نمی فهمم، سر در گریبانم و سرافکنده.

الهی!

می خواهم از خواب برخیزم و خود را به پنجره ها بیاویزم، تا در نسیم نیایش و نور، بال در بال، به دورترین نقطه ندیده و نرسیده اوج گیرم.

الهی! به قلب من بنگر! این هماهنگ های ناگسستنی و این اکنون های شکستنی که از تو می گویند و از تو می شنوند.

الهی! نشانی و نام مرا فقط تنگ ها می دانند و بس؛ نشانی و نام تو را از هر که بپرسم «نه» نخواهد گفت و «جز آری» نخواهد شنفت.

الهی! آن قدر خود را سر کشیده ام که سرکش شده ام، زلالی آرام بخش خویش را در من بریز که مرداب وار، با هر نفسی، در تاریکی خویش ته نشین می شوم و با هر لغزشی، در رفتار خویش فرو می روم.

در کوچه باغ های اجابت / الهام موگویی

پروردگارا! در این نیمه شب رازناک که ماهتاب، با اقاقیا الفتی دیرینه دارد و نسیم، کوله پشتی خود را آهسته در زیر چترِ معطّر یاس می گذارد و بهار نور رسیده، خورجینی از گل های بنفشه را با خود دارد، تنهایی و غربت را از کویم بران و با فرشتگان خویش آشنایی ام ده، تا در مناجات عشق، با آنان همنوا شوم و شانه به شانه آنان، از جاده هایی

بگذرم که آفتاب، امواج خود را پیش پای آینه ها می شکند و پروانه ها، از پرواز نمی هراسند!

ص:۱۰

پروردگـارا! انوار تابناک لطف بی پایانت را بر وجودم بیفشان تا گرمای زنـدگی را احساس کنم و غم های دیرپای روزگار را به فراموشی بسپارم.

پروردگار! دلی که با تو مأنوس است، بر مرکب مراد سوار است و از حیله شیطان در امان.

پروردگارا! بهره مرا از رحمتِ بی کران خود قرار ده و از عقوبتم درگـذر؛ هرچند رضای تو را بر خواهش خود مقدّم می دارم و راضـی ام بر آن چه که خود می پسـندی، که صـلاح کـار به دست تو دادن و زمـام امور به تو سپردن، نیکوترین طلب است، زیرا تو بزرگ ترین بخشنده و مهربان ترین و داناترین دانایانی.

پروردگـارا! چه لـذت بخش و دلنشـین است گـذر نسـیمِ یـاد تو بر دل هـا و چه زیباست پرواز پرنـده خاطر تو بر قلب ها و چه شیرین است مهربانی های تو! چه روح بخش است پیمودن جاده های معرفت تو و چه جان می دهد ایمان بر غیب تو!

پروردگارا! چه خوش است آن لحظه هایی که بوی خوش یادت، در کوچه باغ های دل می پیچد و شـمیمِ اجابتت، روح خسته ام را می نوازد.

چه شوق آفرین است نگـاه عاشـقانه تو! چه گیرا است توجه مهرآمیز تو و چه شـیرین است زنـدگی در کنـار تو و در زیر سایه لطف تو!

چه لذت بخش است گرمای دست نوازش تو!

پروردگارا! چه بی قراری آرامی است، بر در خانه محبت تو نشستن و چشم به کرامت تو دوختن!

محبوبم!

ای مهربانِ بی همتا! تو را سوگنـد به رحمت و نعمت بی منتهایت! نه تنها مرا از خوش مران که در کنارم گیر و دامان پر مهرت را پناه جاودانه من ساز.

حسرت سوزان/مرجان نجفی

می دانم که اگر دسـتان گرم و مهربـان تو نبود، هزاران بـار تـا حـال بر زمین خورده بودم، امّـا هنوز هم در کوچه هـای جهالت پرسه می زنم و باز، مرا با تمام بزرگی ات، رهنمون می شوی.

ای هستی آفرین! ای آن که خاک و افلاک را بنا نهادی! تو را می خوانم و تمام وجود من سرشار از مهر توست.

من رهنوردی ام. به اشارت توست که این راه را پیموده ام و عاشقانه به سویت ره گشودم. من همان دُرنای بیهوده پروازم، امّا این بار، بی هدف به سوی تو پر نگشوده ام؛ این بار، از سمت طراوت عشق تو پرواز کرده ام و تمام راه ها را، دشت ها را، بادیه ها را و... را به شوق رسیدن به تو پیموده ام. برای تو نغمه سروده ام.

خدایا! به امید وصل آمده ام و شرمنده ام که همه عمر را غافل بوده ام! شرمنده ام که از عشق، چیزی جز هوس نیاموختم و لحظه هایم را در شعله بی خبری سوختم.

خدایا! این حسرت ها تمام وجودم را می سوزاند و به ریشه هایم تیشه می زند. به یاد دارم لحظه هایی را که وقت نماز بود و من غرق در نماز، نه! لحظه سبز حضورِ مهربانی چون تو بود و در من شور نیاز، نه! اکنون آمده ام به درگاهت، شرمنده و خجلت زده. باز هم درهای رحمتت را بر من بگشا.

بارالها! در این لحظات، دستان سردم را به سوی تو دراز کرده ام؛ نخواه که همچنان سرد و خالی از سویت بازگردد. خدایا! نخواه که ناامیدی بر من چیره شود و ناهمواری های زندگی، پُشتم را بشکند.

معبودا! یاری کن، پیشانی ام، بر درِ سرایِ غیر تو سجده نکند.

یا رب! مرا دریاب که هنوز به بزرگی تو امیدوارم!

ص:۱۲

بر شاخه های نور

سیمای خورشید

عطر لافتی/سید علی اصغر موسوی

... به روزهایی می اندیشم که خورشید، طلوع خود را با غروب تو آغاز کرد!

به سحرگاهی می اندیشم که سایه مهیب اهریمن، در کمین تو بود!

تویی که «اَشْجَعُ النَّاسْ» بودی و هیچ نیروی خلق شده ای قادر به مصاف با تو نبود! تنها زمان آسیب پذیری ات، هنگام نیایش و نماز در محراب عاشقانگی ات بود که آن تواضع و خاکساری را سایه های اهریمنی به خوبی می دانستند؛ آنها می دانستند که علی علیه السلام یعنی محراب نماز و محراب یعنی وادیِ حیرت علی!

مولاجان! ای امیر جن و انس و همه ماسوا! در دست تو، اسرار تقدیر و قضا!

هنوز به باور اعصار و قرون نمی گنجد، که زمین تو را از دست داده و شاهد عروجت باشد! تویی که «ابوتراب» بودی و زمین بی وجودت از حرارت تهی و زمان، بی تو از حرکت باز می ماند.

مولاجان،

یاامیرالمؤمنین!

چگونه می توانم به یک نقطه از زمین چشم بدوزم و تو را سلام گویم، وقتی که در تمام کاینات، جاری هستی؟ وقتی که هر ثانیه، نام بلند تو را، عرش، با اکرام تمام می ستاید!

ص:۱۳

مولاجان! این چه دردی است که ما تو را در عالم خاک جستجو می کنیم؛ در حالی که تمام

افلاکیان می دانند: نادَ عَلیّا مَظْهَرُ الْعَجَائِبْ... ، کدامین افق را بنگرم که از یاد تو خالی ست؟! به روزهایی می اندیشم، که می فرمودی: «الرَّحیلُ وَ شیکٌ»(۱) و غرق در لحظات عارفانه وصل می شدی! لحظاتی که نه زمانش، زمانِ طبیعت بود، نه مکانش، مکان طبیعت! شهود بود و شهود و ذوق رسیدن به شهادت، آرزوی دیرینه ات!

آه ای نهایت پاکی ها و ای مولود حرم!

ای صداقت جاری در شریان هستی! ای در هم شکننده غرور کافران! چه زیبا فرموده ای:

اَللَّهُمَّ بَلی! لا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ قائِمٍ لِلّهِ بِحُجَّهٍ... ،(۲)

آری، ای حجت اعظم خداوند! از عنایات مدام حضرتت و فرزند برومندت «حضرتِ صاحب الزمان(عج)» است که در نگاه ما، تماشاها سبز، آسمان ها آبی، افق ها روشن، پنجره ها باز و دل ها آکنده از رنگ مهربانی است!

تو به تنهایی، جهانی از عطوفتی! که «عطر لاـفتی» از نـام مبارک تو می تراود و کودکان خردسال، به راحتی نام تو را یاد می گیرند و به آن اُنس گرفته و فراموش نمی کنند!

آه، چه غوغایی که از نام مبارک و دلپسند تو، در جهان برپاست!

تبارک اللّه از این همه عشق و شور که در نام تو نهفته است! مولاجان، یا امیرالمؤمنین، یا علی! چه افتخاری بالاتر از این که ما حتی به سخت تر از: «مَن اَحَبَّنا أَهْلَ الْبَیْتِ فَلْیَستَعِّدَ لِلْفَقرِ جِلْبَابا»(۳) هم می نازیم!

اصلاً با داشتن مولا، فقر کدام است؟ فقیر آن کس است که سایه ساری از عنایت ائمه علیه السلام

ندارد! تا باشد، آرزو، آرزویِ محبت شما باشد!

تا باشد، رنج، رنجِ پیروی از راه شما باشد!

تا باشد، هر چه بلا، از ابتلا به عشق شما باشد!

۱- – نهج البلاغه، محمد دشتی، ص ۶۶۸، حکمت ۱۸۷.

۲- – همان، ص ۶۶۰، حکمت ۱۴۷.

۳- – همان، ص ۶۵۰ – حکمت ۱۱۲.

مولاجان!

ما چو دادیم دل و دیده، به توفان بلا

گو، بیا سیل غم و خانه، ز بنیاد بِبر!

مولاجان!

به روزهایی می اندیشم، که چه زیبا، در سایه عنایت سپری شد و خواهد شد؛ تا لحظه ای که نگاهم به صفای نگاه گره بخورد!

خدا کند که هیچ گاه شرمنده گناهی نباشم که به خاطرش، از زیارت و دیدار تو محروم مانم! که افسوسی بالاتر از آن، هرگز وجود ندارد.

عدالت افراشته/سید عبدالحمید کریمی

کام بشریت، در عطش عدل تو می سوزد، ای تجلّی عدالت خداوند!

شهر کوفه در بستر نوشین بَرابری های پنج ساله حکومت تو، چه آرام می غنود... آه، اما چه کوتاه!

ما تشنه ایم؛ به خدا سوگند!

تشنه ایم در تب و تاب ساحل حق مداری ات.

ای عدالت افراشته! برادرت عقیل را دیدی که به سختی تهیدست شده و از تو به التماس، اندکی از گندم های بیت المال را خواست و تو - که کودکانش را دیدی؛ مویشان از فقر، پریشان و رخسارشان به نیل گرسنگی، تیره - حتی مشتی از مال مسلمین را از ایشان دریغ می داشتی که مال مسلمین، امانت دستان پاکِ تو بود و هیهات که چنین دستانی از چنان پیکر شریفی، به خیانت، غباری بردارند! و باز، عقیل پیوسته به دیدار تو می آمد و خواهش خویش را تکرار...

چون به گفتار او دل سپردی، پنداشت که دین خود را به دنیای او وا می گذاری!

امّا دور باد و چنین مباد که علی علیه السلام از

راه و رسم عادلانه خویش دست بشوید!

و باز، عقیل تو را به حق برداری سوگند می داد، تا به خیالِ خویش، حق شناسیِ نابِ تو را برانگیزد! و تو، آهنی را در آتش گداختی و به پیکرش نزدیک کردی تا او را بیازمایی.

و عقیل که عطش آتش، به پیکر خویش را فهمید، چون زخم خوردگان، از هُرم التهاب آن فریاد برآورد و در حیرتی سیّال از عدالت برادر، شناور ماند و می رفت که از حرارت آن آهن بسوزد و تو فرمودی:

«ثَکَلَتْکَ الثَّواکِلُ یَا عَقیلُ! ... اَتَئِنُّ مِنَ الْاَذَی وَ لا اَئِنُّ مِنْ لَظَی؟!»(۱) گریه کنندگان و مصیبت زدگان، بر تو بگریند، ای عقیل!

عجبا! از هُرم آهنی که آدمی به سرگرمی خویش آن را گداخته، گریزانی، اما مرا به آتش دوزخی که خداوند آن را به خشم خویش نواخته، فرا می خوانی؟!

شگفتا! تو خود از حرارتی اندک، فریاد بر می آوری و می خواهی که من از حرارت آتش الهی ننالم؟!

۱- - نهج البلاغه، خطبه ۲۲۴.

شهد وصال

نگذار فراموشت کنم/سیدعلی حسینی

شهادت، پایان غربت بشر و سرآغاز قربت اوست.

شهادت، پل میان زمین و آسمان است.

شهادت، بال و پری دارد، به وسعت عشق، رازآمیز و با معنا و شهدا، غریبه هایی مظلوم

در زمینند که با آن که در زمین - در میان غفلت زمینیان - می زیستند، اما دل به آسمان سپردند و به مهیمانی ملکوت رفتند؛ بی آن که ما گرفتاران معیشت، دست در دست آن ها بگذاریم و پا به پایشان بدویم.

مگر می شود پا به پای آن ها دوید؟!

مگر می شود پا به پای آن ها قدم زد؟!

طیّ این مسافت، با پای زمینی ممکن نیست؛

با پای دل باید رفت،

بال باید گشود. دل به پرواز باید سپرد.

وقتی آیینه دلمان، اسیر زنگارهای عصیان باشد

وقتی دلی برای خدا نتپد

ص:۱۷

وقتی پایی جرأت گام برداشتن نداشته باشد

وقتی لبی پلاک بی تاب را نبوسد

وقتی پلاکی بر گردنی بی تابی نکند،

چگونه می شود همسفر اهالی ملکوت شد؟!

چگونه می شود برای ضیافت خدا، دعوتنامه گرفت؟!

چگونه می شود به بزم «عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ» راه یافت؟!

مرا ببخش، همسفر روزهای شیرینم!

مرا ببخش، اگر این درد دل هم بوی آسمان نمی دهد! مگر می شود با این واژه های زمینی و دل زمینی، حرف آسمانی زد؟!

همسفر روزهای سنگر و باروت!

دیروز، مگر پیشانی من و تو، باهم، آواز «یا زیارت یا شهادت» نمی خواندند؟ پس چگونه است که تو، به هر دو عشقت رسیدی، اما من، حسرت به دل هر دو، ماندم؟

می دانم!

اگر امروز، حسرت شهادت بر دل دارم، از این است که دیروز، مثل شما عاشق نبودم، مثل شما دلم را کربلایی نکرده بودم.

در روزهای عطش جبهه، قمقمه پر آبم، مرا به یاد «ماه فرات» نیانداخت

شب های عملیات، دلم را عاشورایی نکرد.

اگر هم پایم در ملکوت جبهه گام بر می داشت، دلم بند تعلقات زمینی ام بود و بزم شما، دلی آسمانی می خواهد.

همسفر دیروز و عرش نشین امروز!

آیا راضی می شوی، در گور عادت های بی ارزش ناسوتی مان، مدفون بمانیم؟!

راضی می شوی دستمان را که از آسمان کوتاه است، نگیری و ما را از مرداب این زمین، بیرون نکشی؟!

راضی می شوی از خدا نخواهی تا کربلا را میهمان دل زنگ زده مان کند؟!

شهید!

تو را به شب های خیس عملیات!

به جذبه «حلالم کن»های وداع آخرت!

به بی ریایی التماس آخرم: - شفاعتم کن - !

به «دیدار به قیامت»های تو!

فراموشم نکن

نگذار فراموشت کنم.

آوازی برای ققنوس/مریم سقلاطونی

تو را از شلمچه آوردند

بوی باروت می دادی

و بوی زخم هایی که از چشم هایت می وزید

تو خلاصه شده بودی در چند تکه استخوان

پروانه ها به رسم همیشه

دست های پینه بسته پدرت را گرفتند

و در دامان مادرت لانه کردند

دیروز از هر که پرسیدم: چند سال است تو را می شناسد؟

هیچ کس نگفت تو ناشناخته ای

هیچ کس نگفت تو را نمی شناسد

هیچ کس نگفت شاید تو نباشی

همه گفتند:

تو را پیش از این ها دیده اند

ص:۱۹

در مجنون

که دنبال فانوسی می گشتی؛

برای دخترت لیلا

همه گفتند:

تو را دیده اند

در قلاویزان

که چشم هایت را دانه دانه

تسبیح کردی

و رو به آتش گرفتی

گر گرفتی و

گل شدی

همه گفتند: تو را دیده اند

که مرگ را به زانو درآوردی

دیروز ققنوسی می گفت:

که با تو متولد شده است

می گفت: تو را در تپه اللّه اکبر دیده است

که در گوش بادها اذان می گفتی

خطی از آشوب دردانگیز خنجر

در گلویت کاشته اند

و تو مانند توفان، در موج آتش

غوطه ور شدی

این را همان ققنوس می گفت

می گفت و شعله می گرفت

تو چقدر خوشبختی؟

ص:۲۰

که سهم چشمانت را به کوچه ها بخشیدی

تا هیچ دستی، گلی از باغچه هامان نکند

به حال پرسی ات آمده اند

قاصدک هایی که پیشانی ات را به عزا نشستند

و از آوازهای ابری باران خیز نگاهت

بال هاشان روشن است

به حال پرسی ات آمده اند

با اسفند و آینه و آب

گل هایی که در شب تقسیم لبخند

پیشانی ات را بوئیده بودند

آه!

چه قیامتی می شود اگر اتقاق بیفتد

لبخندی که از خون تو به شکوفه نشسته است

چه قیامتی می شود اگر گوشه ای از چشم های نگرانت را بر کوچه هامان بگیری!

از دو روز پیش

نام همه کوچه هایی که تو را می شناختند

و نام همه خیابان هایی که هر روز صبح، به یاد تو طلوع می کنند را ققنوس گذاشتیم

ققنوس یک:

کوچه پدر «مصطفی خلیلی» است که چند روز پیش آسمانی شد

ققنوس دو:

کوچه پدر «زهرا کربلایی» است که چند ماه است دیگر چشم هایش را باز نمی کند

قفنوس سه:

نام کوچه ای که سه پرنده شهید دارد

قفنوس چهار:

نام کوچه ای که قرار است چهارمین پرنده آن پر بگیرد به سمت آبی ها

ص:۲۱

ققنوسِ...

و ققنوس دوازده:

کوچه ای است که سال ها، مادری چشم به راه است تا آواز آخرین پرنده اش را بشنود

چقدر نگاهت جسور بود!

سرفه هایت چقدر بوی تکان بال فرشته داشت!

دست هایت چقدر رنگ آسمان نگاه حرم داشت!

گریه هایت چقدر به باران و پونه شبیه بود!

تو از کدام آسمان آمده بودی، که زمین نتوانست تو را در آغوش بگیرد؟

شنیده ام:

تو را از همان نخست

شهید صدا زدند

که نامت سرخ بود

که نامت حسین بود

که بال هایت در فوران آتش و ترکش

سرخ ایستادند

با ما بگو:

وسعت کدام دریا در نگاهت آتشفشان کرد که آوازهایت را تمام پرنده های دور زمزمه کردند؟

از جنس کدام سپیده بودی که ناگاه، عمودتر از آفتاب

باران گرفتی بر سر شهر؟

و شانه های بلندت

هنوز

در فواره های خون

آشیانه گرفته اند!

ص:۲۲

شقایق های بی شبنم/مرجان نجفی

سلام بر سرهای بی بدن و بدن های بی سر

سلام بر جان های بی کفن.

سلام بر سنگرهایی که شاهد شب زنده داری های

عاشقان حسین علیه السلام بود

سلام بر شب های پُر راز

سلام بر دستان پُر نیاز

سلام بر چفیه های خونین - سلام بر سیم خاردارهای فکّه، شلمچه،... که نوازشگرِ تن بودند

سلام بر فرات، که نظاره گر یاران بود، امّا حسرت سیراب کردن، می کُشْدَش.

سلام بر مجنون، که لیلی وار به سویش می شتافتند.

سلام بر نخل های سوخته - سلام بر دو کوهه، معراج عشق. سلام بر طلائیه، که اگر از آن عبور کنی خاکش، دامنت را می گیرد؛ بوی پیراهن یوسف شیدایت می کند. سلام بر زین الدین ها سلام بر باکری ها، حاج همت ها و... سلام بر شقایق های بی شبنم، که ابوالفضل علیه السلام گونه رفتند؛ رفتند و حقّا که جایشان این جا نبود؛ این جا بین من،تو، همه، بین این همه زشتی که ما بنا کرده ایم.

رفتند؛ چون بندگان زمین نبودند، آیه های زمینی بودند؛ مگر نه این است که «شهادت هنر مردان خداست»؟ هیهات بر ما که هنوز، درگیر و دارِ ماندنیم و توشه آخرتمان جز حسرت و معصیت نیست.

پرواز کن پرنده که هنگام رفتن است/حبیب مقیمی

نمی دانم در آن ساعت چه کرده بودی که یار پسندید تو را. گویا چهره گلگون به خون آراسته ات را خدا آن ساعت به تماشا نشست که تو در میان «مجنون»، سماعی در خون آغاز کردی. و

چه کسی می داند میانتان چه گذشت که بی درنگ رجعت سرخ تو آغاز شد و لحظه دیدار نزدیک؟

من یقین دارم که صدای دلنواز خدا را شنیدی؛ پرواز کن، پرنده! که هنگام رفتن است و تو، آبی تنان به رقص نشسته را دیدی که به آسمان می خوانندت و در میان آتش و دود و باروت، نگاهت به آسمان بود که کسی بهانه دیدار بر قلبت نهاد؛ آیا کسی دیده است، آتش و دود و باروت را بهانه دیدار؟ تنها عاشقان خدایند که پیمان خویش، با خون می نویسند.

و من همچنان نگاهم خیره به مسیر پرواز تو مانده که با ردّی سرخ، بر نقشه جهان نقش بسته است.

و هنوز در حیرت آن لحظه ام که لبخند، بر لبان تو جاودانه شد و هیچ کس جز تو و همسفرانت، ندانست چه گذشت میان عاشق و معشوق.

و آن لحظه که روحت بر دوش زمین سنگینی کرد، قطره های خون تو بر زمین می چکید تا به یادگار، نزد ما بماند.

من ردّ خون تو را تا همیشه دنبال می کنم.

ای بزرگ! هر لحظه زیستن من و نفس های من وامدار قطره قطره خون سرخ توست؛ سلام بر تو و بر پرواز؛ پروازی که به خاطر می سپارمش!

مرد افلاکی/مرجان نجفی

با نگاه آخرینش خنده کرد

ماندگان را تا ابد شرمنده کرد

نگاه می کنم. نگاه می کنم به صورت آفتاب سوخته اش؛ صورتش پُر از نور است.

نگاه معصومانه اش را نثارم می کند، ناخودآگاه گریه ام می گیرد.

به رویم لبخند می زند.

خجالت می کشم، اشک هایم را پاک می کنم و

دوباره به سر تا پایش خیره می شوم؛ باز هم لبخند؛ این بار، من نیز می خندم.

سکوت را دو نیم می کنم. می خواهم برایم بگوید؛ از خودش، از آن جایی که رفته بود، از لذت شب هایش، از غربت و تنهائی اش؛ دلش را می گیرد و می خندد!

صدایش را هنوز هم در ذهن دارم؛ از جنس پونه بود که می گفت: مگر نشنیدی که مردان آسمان، تنها نمی مانند؟ و باز خندید، امّا از گفته خودش.

چشم هایش بارانی شد؛ هق هق صدایش، دلم را آتش زد؛ همراهش گریستم، از سؤالی که پرسیدم، پشیمان شدم، آرام شد و گفت: من کجا و مردان خدا کجا؟! مردان آسمان رفتند و ما ماندیم، همیشه وام دار آن ها.

می گفت: همیشه غریب بوده و هنوز هم غریب است؛ اگر نه، چرا هنوز هم در زمین مانده است؟ می گفت: ترکش های بدنش، تمامش یادگار جنگ و جبهه است. اظهار شرمندگی می کرد که سوغاتی جز ویلچر و ترکش ندارد؛ تمام تنش سوراخ بود. می گفت: نوازش های سیم خاردار است و...

پُر از سخاوت بو؛ پُر از قشنگی، مهربانی.

... و سرانجام، روزی ساز سفر را کوک کرد، جام شیرین وصل را نوشید و رفت؛ همان جا که جایش بود، همان جایی که برای رسیدن به آن، ثانیه ها را شمارش می کرد؛ و من می دانستم که او اهل افلاک بود، نه خاک.

مرموز آبی دریا/محمدرضا مهدی زاده

مرموز آبی دریا(۱)

چشمان تو

توفانی که

گل های موج را

از باغ آبی دریا

می چیند

و چشمان من

تالاب خسته ای که

فقط آرامش خود را می بیند

ص:۲۵

۱- - گل، غزل، گلوله، صص ۲۳۴ - ۲۳۵.

حالیا

که آب نیز

نشان خویش را به تو بخشیده است

من خود را

به دیدن خواب مرداب

دل خوش کرده ام

شهادت را

به انتظار ایستاده ای

و من هنوز

ایستادن را

به انتظار نشسته ام

ص:۲۶

زخم زیتون

خدایا! شتاب کن/سید عبدالحمید کریمی

کجایند مردان این گوی خاکی که ظلم ستمگران صهیونیسم را در فلسطین، به دیده داوری بنشینند و آن گاه، فریاد تظلّم بلاکشانِ سرزمین کنعان را به شهد شیرین عدالت پاسخ دهند؟!

کجایند توانگران عدالت پیشه، که به دادخواهی دردمندان فلسطین، از بیدادگران

اقلیم قبله برخیزند و داد بستانند؟!

«جانان من اندوه لبنان کشت ما را

بشکست داغ دیر یاسین پشت ما را»

باید که کمترین همّتمان، اندوه دیر یاسین و ماتم فلسطین باشد؛ اما چه اندوهی گران تر و پردامنه تر از سکوت سران سر سپرده ای که خود را وصله تن اسلام می پندارند؟!

«جای آن است که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خَزَف می شکند بازاراش»

آیا نه وقت آن است که با خیزشی یکپارچه، این زخم متوالی را ترمیم کنند و سر برآورده از رخت نوشین خواب، بر این جراحت عمیق، نظری مسئولانه بیفکنند؟ مگر نه آن که چپاولگران کرامت بشری، به غضب و غارت خانه مقدس مسیح علیه السلام و محمد صلی الله علیه و آله وسلم نشسته اند و این خاک پاک را لگدکوب چکمه های خون چکان خویش ساخته و در نژادپرستی، رخسار هیتلرِ خونخوار را سپید کردند؟!

آه، ای زمین خداوند، قبله گاه نخست، لیله اِسرای محمّد صلی الله علیه و آله وسلم! کی رها خواهی شد از چنگال ستم؟

این لکه ننگ و نحس، اسرائیل نامشروع، از پیکر شریفت، کدامین وقت پاک می شود و این اهریمن آلودگی، کی پالوده خواهد شد؟

خدایا! شتاب کن و فریادرسی مهیّا فرما که زالوی صهیونیسم، بر پیکر فلسطین، سنگین نشسته است. خدایا! شتاب کن؛ که درخت سیب سرخ فلسطین، به مرگ پاییز پژمردگی وفات نکند.

تندیس بلورین «حقوق بشر»/ابراهیم قبله آرباطان

... و تندیس بلورینِ «حقوق بشر»

بر دیواره های مجلّلِ «سازمان ملل»

و ظاهرا چقدر غرورآفرین است.

در چشم ظاهربین کرانه نشینان

امّا هیهات...

که پشت پرده این «دو خوشه گندم»

چه بسا «آدم» که دست به عصیان می زند

و در سایه حرمت نان و گندم،

خون هابیل ها را به چنگ قابیلی شان

بر سرزمین مقدس «طُوی» می ریزند

چقدر دردناک است،

چهره های بَزَک کرده کفتاران

در شکل آدمی

که چون لب به خنده گشایند

خون مظلومان می چکد از بُنِ دندان هایشان!

... و به سنگ قسم!

و به زیتون!

و به مسجدالاقصی!

که تا پاره سنگی بر روی زمین است

من هنوز هم یک فلسطینی ام

من به صداقت سنگ ایمان دارم

و به استواری درخت های زیتونمان

و به دست های پینه بسته پدران و برادرانمان

و به نفرت مادرانمان

و به آتشفشان خشمِ در گلو مانده.

بگذار که خانه های سنگی ما را ویران کنند

و جغدها را بر فراز ویرانی ها بنشانند

که من...

– به تاول دست هایم قسم!

که افسانه ماندگاری شوم را برای همیشه، باطل خواهم کرد.

شهادت، برادرِ تنیِ من است

برادر گمشده هر فلسطینی

ما برادرانمان را با سنگ می جوییم

حتی اگر در لوله های آتشبار دژخیم باشد

من شهادت را – چونان مادری که طفل خود را در آغوش بفشارد – در آغوش می کشم

که جسد بی حرکت من

تن عصیانگران را در گورشان، خواهد لرزاند

من پا گرفته ام از چشم های مظلوم قدس

ص:۲۹

من پا گرفته ام از گوشت و پوست و خون فلسطین

و رسالت من، تبر به دوش بودن است

رسالت من، بت شکنی ست

شهرم، شهر خلیل اللّه؛

مقتدایم ابراهیم علیه السلام

تبر من، سنگ من است

... و من

فردا را در مشت های گره خورده برادرم می بینم

در پرچم «لا إِلهَ إلاّ اللّه»

که بر فراز هر مسجدی در خروش است

من فردا را در چشم های به خون نشسته سرزمین مظلومم می بینم

من فردا را در همین امشب می بینم

من فردا را در...

پیشگویی نخل/قاسم حدّاد

پیشگویی نخل(۱)

به زمین چنگ زدم

چنان که خون راه افتاد

چنان که نخل خدا

زیر شمشیرهای بیگانه گریست

ای نخل خدا!

۱- - «سمفونی پنجم جنوب»، موسی بیدج، صص ۱۱۲ - ۱۱۳.

چون رسولی برای خاک

و بادبانی در آب

شاید غایبان بشنوند

شاید دزدان با معرفت دریا

نخل را دلتنگ شوند

و به سوی مرواریدهای به غارت رفته بیایند

ای زمین

نه! برای گریه پنجره مگشا

آتش چشمانت را به سوی غارتگرن بگشا

برای آوارگان، راه نجاتی بگشا

بگشا و آماده باش

برای اندوه این غمزده

در دریاهای دور

شعله ای فراهم کن

و هودجی استوار

و شام محبت را

به همراه روغن زیتون و نخل

در روشنای سینه ات بگشا

زیرا این در به در

این کشته زیبا

انتخاب آینه هاست

آه،

ای نخل خدا!

در افق چه می بینی؟

ص:۳۱

میوه های باغ ها/یوسف الخال

میوه های باغ ها(۱)

بامدادان، موانع را می زدایم

و هر صبح، سرم را فراز می گیرم

که هر کس گذشت

از روی تنِ من گذشت

گل هایم بلندند و بسیاری شان

سر به سر گذاشتن با رهگذرانی را بر می تابند

موانع را می زدایم؛ نه از روی ترس

و نه از هوس

که خاک، خاک من است

و این سنگ ها هم.

و می دانم که باد سبک تر است

بر سینه ام وقتی می گذرد

چونان گذر لحظه ها در بین مژگان

و هر چه را می پذیرم

می پرند میوه های باغ ها

موانع را می زدایم؛ چرا که نه؟

وقتی نانم فراوان و باده ام

همان اشتیاق است

۱- - سمفونی پنجم جنوب، موسی بیدج، صص ۸۴ - ۸۵.

که می گیرد از من و می بخشد به من

و مرا شادمانه، سرشار از اشتیاق می سازد

رنگ های دستانم را توان می بخشد

و چهره ام را می گشاید

بر افق دیگران

بامدادان، موانع را می زداید

و هر صبح، سرم را فراز می گیرم

و هر چه را می پذیرم

می پذیرند با من

میوه های باغ

شهید ابری است/علی رضا قزوه

شهید ابری است(۱)

بار دیگر نیز می گویم

این ستاره های شش پَر

در مسیر ماه، چون مین اند

ای دریغا! نام داوود

ای دریغاتر! ستاره

ای دریغا! ماه

قدس

خون یحیی در دل تشت است

قصه یوسف درون چاه

سنگ ها بگذار چون باران فرود آیند

ص:۳۳

۱- - «عشق علیه السلام»، علی رضا قزوه، صص ۸۱ - ۸۲.

سنگ ها آبستن ابرند

باران کم نخواهد شد

هر شهید ابری است

جمعه ها در سجده خون

از شهیدان کم نخواهد شد

بار دیگر نیز می گویم

سیدی زخمی است اینک قدس

و خبرها همچنان خونین

دردها سنگین

سنگ ها برّان تر از تیغ صلاح الدین

ص:۳۴

از دریچه زمان

روز بزرگداشت ابوعلی سینا – روز پزشک –

اشاره

شنبه

۱ شهریور ۱۳۸۲

۲۴ جمادی الثانی ۱۴۲۴

Aug. ۲۳. ۲۰۰۳

پرتوی از سینه سینا/سید علی اصغر موسوی

او به گذشته اش می اندیشید و نجواکنان، تمام اندیشه هایش را مرور می کرد:

«اندر دل من، هزار خورشید بتافت

آخر، به کمال ذره ای راه نیافت!»(۱)

«با رقه ای از پرتو طور، بر سینه سینا گل کرد و...»

... و ما امروز به او می اندیشیم و عظمت

نامش را در قاموس پر افتخار مشاهیر، جستجو می کنیم:

– به قامتِ تمام کوه های بلند و به استقامتِ تمام سدّهای شکست ناپذیر!

– ایستاده بر قله شهرت، مثل عقابی پر افشانده بر ستیغ بلندترین قله دنیا!

۱– – منسوب به بوعلی سینا.

– پدیـده ای جـاودانی! طلـوع کرده از شـرق «خرمَیْن»!(۱) حتّی دسـتار و ردایش نشـانه ای برای علم هسـتند و نـام تابنـاکش، درخشان ترین ستاره بی اُفولِ دانش است.

– مسیحای نیرو گرفته از «قانون» عشق! که «شفای» خویش را در دعای دیگران می بیند!

– مثل موم در دست عاشقانگی های علم و مثل سنگ، در مقابل زورمداری ظالمان!

– شوریده دلی در سِلک حکیم و عاقل مَنِشی در لباس عارف!

– «عارف» به ادراک و «حکیم» به اعمال!؛ «طبیب» به جسم و «لطیف» به روح!

– طبعش لطیف، مثل سحرگاهان اولین روز بهار. قلمش، تواناتر از کلمات در آفریدن مضمون!

– نگاهش، فراتر از زمان و حضورش، چون بانگ اذانی بی وقت، ناشناس!

«کفر چو منی گزاف و آسان نبود

محکم تر از ایمان من، ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم، کافر!

پس در همه دهر، یک مسلمان نبود»(۲)

«شـیخ الرییسِ» دقـایق فنـاناپـذیرِ عرفـان و «سـلطان الاطبـای» ثـانیه تب دارِ حکمت! نوجوان ترین پزشـکی که در سن ۹ سالگی طبابت کرد؛ پدیده شگفت تاریخ! چنان با عظمت، که تنها «صفت های عالی» برازنده شهرت افلاکی اوست!

«حسین، بوعلی سینا» یعنی: چندین قرن عظمت ایران در علم پزشکی

یعنی: حضوری مقتدر در ایوان بلند تاریخ؛ جایی که حتی «سلیمان ها» با تمام قدرت، قرار نگرفتند!

یعنی: نامی فراموش نشدنی در «جهان اسـلامی»؛ نامی که همـاره، تمام دانش آموختگان «غرب» را به تحسـین وا می دارد! نامی که عظمت همدان، مدیون آوازه اوست!

از شـفا تـا قـانون، از اشـارات تـا مقامـات، از خرمَثین تـا همـدان، از ایران تا قلب اروپا و آمریکا، «بوعلی» یعنی: یک معجزه در جهان اسلام

افسوس! که مـا چشم به آیینه کم رنـگ روزگـار دوخته ایم تـا بـار دیگر مردانی همچون: فـارابی، خیّام، بوعلی سـینا، ذکریای رازی، شمس الدین محمد حافظ و... ، عرصه علوم طبیعی – اسلامی را به

۱- - زادگاه بوعلی سینا.

۲- - منسوب به بوعلی سینا.

خود اختصاص دهند، امّا افسوس! که دیگر آن خودباوری ها حتی رؤیاهای ما را هم رنگین نمی کند؛ چه بماند به حقیقت!

آنها، خویشتن را برای دیگران می خواستند و امروز تنها عظمت نامشان به پاس مردم داری، در کتیبه های تاریخ ثبت است و بوعلی سینا، کاخ نشینِ کوخ پسند بود و هیچ گاه عظمت خود را، ارزان به ایوان های بلند تکبّر نفروخت!

نگاه متین و مهربانش، عظمت ایمان را مثل پرتو آیینه به دیگران انتقال می داد.

تجلّی عشق، در نگاهش رنگی دیگر داشت؛ او به ذره ذره آفرینش، به چشم یک «پدیده علمی» می نگریست، نه توده ای متشکل از خاک و سنگ و گیاه!

با هر قلمی، پرتو خورشید کشید

در عمق دلش، هزار آیینه دمید

گو اینکه اسیر حسرت بادیه شد!

هر ذره که بشکافت، به پیوند رسید

شکوه نامش، فراموش ناشدنی باد!

ص: ۳۷

شهادت سیدعلی اندرزگو

اشاره

یک شنبه

۲ شهریور ۱۳۸۲

۲۵ جمادی الثانی ۱۴۲۴

Aug. ۲۴. ۲۰۰۳

شهود شهادت/سید علی اصغر موسوی

مثل کرکس های گرسنه، احاطه اش کرده بودند و او در حوالی شهادت، نگاهش به اشاره آسمان بود! آن ها که باقی ماندگان لشکر یزید بودند، می پنداشتند، یک نفر را محاصره کرده اند، امّا او تنها نبود؛ یک تاریخ، به طول تمام شهادت ها و به عرض تمام اعتقادات و باورها، با او بود.

او آن روز تنها پرچمدار میدان شده بود و می خواست نام خویش را در خیل انصار اللّه ثبت کند. طاغوتیان که هر موضوعی را تنها با عینک های دودی حلّاجی می کردند، آن روز غرق در غرور مسلسل هایشان، آماده شلیک، منتظر کسی بودند که با دهان «روزه» قصد «قربت» کرده بود تا به دیدار حضرت دوست برسد؛ رسیدنی عاشقانه!

کوچه ها را اضطرابی عجیب فرا گرفته بود و به جنایتی می اندیشیدند که در حال وقوع بود! چهره نورانی اش که از شهود شهادت می درخشید، نمایان شد و ناجوانمردان مزدور از هر طرف به سمت او آتش گشودند.

گویی فضای درگیری، صحنه های عاشورایی را به نمایش گذاشته است و تعزیه حق و باطل می خواهد به حقیقی ترین شکل، حوادث را مرور کند!

دشمنان صف آرایی کرده بودند، امّا بسیار ناجوانمردانه!

ص:۳۸

صدای شلیک گلوله ها، فضای سکوت زده دل ها را، بی هیچ اعتراض می شکست و او تنها به جویبار خون می نگریست! با زبان خشک و عطشناک قادر به سخن نبود؛ گویی در دلش زمزمه ای جان گرفته است.

شاید شکر از موهبت شهادت! شاید بیان آخرین شهادتین! شاید زیارت عاشورا و آخرین روضه جدش حضرت اباعبداللّه علیه السلام زخم های بی شمارش را می دید، امّا هیچ ناله و شکوه ای نداشت!

انگار غرق خطبه های حضرت زینب شده بود! آن چه می دید، مثل تبسمش زیبا بود! اصلاً برای عاشق، چه زیبایی بالاتر از شهادت و رسیدن به آرزوی دیرینه وصال! درست مثل حضرت مسلم علیه السلام تنهایش گذاشتند!

حتی یک نفر از آن مزدورها نپرسید که «سیّد» گناهش چه بود؟!

سیدی که موعظه اهالی ظلم را، تنها از راه «سلاح» می دانست تا به «اصلاح» خویش بیندیشند! سیدی که هیچ مرزی جلودار هدف شکوهمندش نبود و خویشتن را وقف مبارزه با طاغوت کرده بود! سیدی که با اقتدا به جدش، تنها به وظیفه و تکلیف خویش می اندیشید و مصالح دین را به مطامع شخصیت ترجیح داده بود.

روزی که زبان ها را قدرت اعتراض و گلوها را توان فریاد نبود، غریو فریادش همراهِ «گلوله ها» و «اعلامیه ها»، خواب اهریمن را می آشفت!

او پایان خویش را حدس زده بود؛ پایانی که بهترین، زیباترین و خوش گوارترین قصه ها را همراه خواهد داشت!

پایانی که با اذان صبح نیّت شده بود تا افطاری را مهمان سفره عاشوراییان بشود! گویی برای همیشه، نسیم یادش، در حال وزیدن است و روح متهورش در زمان و مکان جاری شده است!

وجودش برای همیشه در بهاران آکنده از آزادی، خالی است؛ امّا یادش گرامی ترین فصلِ به یادگار مانده از کتاب انقلاب اسلامی است که عطر سیب می دهد! «شهید سیدعلی اندرزگو» شهادت را به ستم پذیری و تسلیم مقابل دژخیمان طاغوت ترجیح داد و با پروازی سرخ، به بی کران رحمت الهی پیوست.

روحش قرین رحمت ابدی و شفاعتش دستگیرمان در روز جزا باد!

ص:۳۹

سالروز تولد محمد بن زکریای رازی روز داروسازی

اشاره

چهارشنبه

۵ شهریور ۱۳۸۲

۲۸ جمادی الثانی ۱۴۲۴

Aug. ۲۷. ۲۰۰۳

کیمیای عشق/سید علی اصغر موسوی

با وجود بوی ویژه اش، با وجود قِدمت حضورش، جان میلیون ها انسان را تضمین کرده است!

بیمارستانی نیست که هوایش آکنده از عطر یادمان «رازی» و «الکل» نباشد! آری! «اَلْکُلّ»؛ مختصر و مفید، بی هیچ پسوند و پیشوندی! همه آن چه باید باشد! مثل یک نهال نوظهور سرو، سرور و شادی را به خطه «ری» هدیه کرده بود!

آب و هوای ری، با وجود باغ ها و بوستان ها، چشمه ها و قنات های زیبا، همچون بهشتی برایش جلوه می نمود.

هر کوچه و باغ، مثل کتابی قطور از خاطرات او بود؛ خاطرات کودکی، نوجوانی، و حتی اوج نام آوری و آوازه تاریخی اش!

دلش، کم کم، با نور «علم» آراسته می شد و او را مجذوب تمام آینه های معرفت کرده بود. گاهی به موسیقی دل می باخت و گاهی به ادب و ریاضیّات!

امّا زمزمه ای در دلش می پیچید که: باید مس وجود را طلا کرد!

و این زمزمه یعنی: پرداختن به «کیمیا» و دست یابی به عنصر معرفت، اکسیر اعظم، عشق!

ص:۴۰

آری! عشق؛ اکسیری که هیچ گاه با «الحاوی» نتوانست به آن برسد، امّا با کشف «الکل»، به کمال درک آن رسید!

با کشف الکل، «ابوبکر محمد، زکریّای رازی» در سال ۳۱۳ پایان نیافت؛ بلکه به تولّد جاودانی رسید؛ جاودانِ جاودان در دل تاریخ!

زنده در دل هزاران هزار زخمی و بیمار در تمام کوچه پس کوچه های روزگار.

از «ری» تا «بغداد»، از «کیمیا» تا «طبّ»، از «دوا» تا «شفا»، از «کتاب الاکسیر» تا «کتاب التدبیر» و در نهایت، همه زحماتش، «الحاوی»، او را از تلاش هایش راضی نکرد؛ صبح و شب برایش یکی شده بود و عظمت نامش در گرو «نابینایی»اش قرار داشت!

افسوس! که همیشه باید شمعی باشد، تا با سوختن و شعله افروختن، روشنایی فرا راه دیگران باشد و این بار، شمع وجود «رازی»، شعله زاری به وسعت جهان پدید آورده بود. هر چند الکل، بوی تلخ روزگار او را، می تراود، امّا هر جا عطر اکسیری اش می پیچد، نوید بهداشت و سلامتی و پیک بهبودی و راحتی است!

هر چند الکل، به قیمت چشم های «رازی» تمام شد، امّا جاودانگی نامش در صحنه تاریخ و محافل علمی قرون گذشته و حال و آینده، دست یابی او را به «اکسیر اعظم» - عشق - نشان می دهد!

که اگر عشق نباشد، هیچ نامی، نامی نمی شود و هیچ اندیشه ای به جاودانگی نمی پیوندد! عشق نگذاشت که تاریخ، رازی را به ری یا بغداد، محدود کند!

عشق، از رازی، تندیسی آسمانی ساخت که لایقش بود!

امروز، باید به نام رازی، لحظه ای چشم ها را

بر هم گذاشت و در زوایای تاریک زمان، به دنبال روشنایی نامش گشت؛ چرا که او، سوی چشم هایش را در راه خدمت به بشریّت و علوم ایرانی - اسلامی، از دست داد!

نامی که فراموش روزگاران نخواهد شد و عظمت روز افزونش، به عظمت ایران اسلامی خواهد افزود.

خوشا چنین سرزمینی که مردانی چون: فارابی، رازی، بوعلی و... را به دامان پرورده است!

یاد تمام فرهیختگانِ علم و دانش، ادب و معرفت و فقه و قرآن، ستوده باد!

ص:۴۱

ولادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

اشاره

جمعه

۷ شهریور ۱۳۸۲

۱ رجب ۱۴۲۴

Aug. ۲۹. ۲۰۰۳

مروارید پنجم/سید عبدالحمید کریمی

منزلگاه هادی چهارم، معصوم ششم، زینت عبادت گذاران پاک نهاد، امام علی بن الحسینِ سجّاد علیه السلام دامن زده شوری الهی و شعفی ملکوتی می شود و فرشتگان عالم بالا، بیتِ آن امام شفیق را عرش خویش می سازند.

قلب ملقَّب به «زین العابدین» علیه السلام، در انتظار خلیفه خلفش می تپد.

مدینه النبی، از خوشحالی در پوست نمی گنجد و درخشش پنجمین مروارید صدف ولایت را به حافظه خویش می سپارد.

سرانجام، وجود نازنین کم نظیرترین شکافنده علوم الهی، به عطری دلاویز، همگانِ مدینه شیعه

را مست باده حضور ساخت و «ابن الخیرتین» امام محمّد باقر علیه السلام، قدم به گیتی نهاد.

سپاس خدای را که به عطر روح انگیز اولیای خویش، روزها و ماه های شیعه را، معطَّر فرمود.

سپاس خدای را، که به برکت سرور و حزن پاکانِ بزم خویش، زمین را از گسیختگی و از هم پاشیدگی نجات بخشید!

کاش بودیم و می دیدیم که در شام ظهور پنجمین پروانه شیرین جمال و نیکو خصال امامت امت، هلال مدینه، چه ناز می خندید!

ص:۴۲

شام پای کوبی ستارگان بود و آواز ماه

به جشن طلوعِ خورشید پنجمین، «ابوجعفر محمد باقر علیه السلام».

پشتوانه اسلام/خدیجه پنجی

چه شب عجیبی است امشب!

دقیقه ها سرشار ابهامند و لحظه ها، لبریز از شکوه! گویا زمان، آبستن حادثه ای شگرف است! شاید جغرافیای انسانی در انتظار پدیده ای عظیم نشسته است؛ پدیده بزرگ تر و ژرف تر از کشف یک قلمرو نامکشوف. پدیده ای که سال ها پیش، خبر ظهورش، فکرها را مشغول کرده و دل ها را دگرگون.

و اینک این شب، همان شب موعود است. شب وقوع رستخیز وعده داده شده!

حضور یک ستاره دنباله دار، در آسمان مشهود است؛ ستاره ای که تمام پدیده های خلقت، بر مدارش جمع خواهند شد. ستاره ای از منظومه بزرگ ولایت، ستاره ای از کهکشان لایتناهی عترت و عصمت! ستاره ای...

... و می آید؛ ستاره ای از آسمان فرود می آید و خورشید زمین می شود!

و ستاره، درست در مهبط ملائک - خانه چهارمین خورشید زمین - ، فرود می آید! پنجمین ستاره، خاک را نور می بخشد و محمّد علیه السلام نام می گیرد.

و در یک لحظه، زمین و زمان، به سمت مدینه

می چرخند. در یک لحظه، آسمان ها، سر به خاک مدینه می سایند.

در یک لحظه، هستی، به سمت مدینه نماز می خواند، که محمّد علیه السلام پنجمین قبله عشق است.

که تمام عقربه های ارادت، به دور محور عشقش خواهند چرخید.

سلام! آقای عشق! بیش از این ها منتظرت بودیم.

و چشم های جان را پیش از این ها آماده پذیرایی از قدم هایت کرده بودیم.

ص:۴۳

خوش آمدید!

که آمدنتان طعم مهر دارد و شور عشق.

چقدر کربلا- به حضور روشن شما نیاز داشت! باید می آمدید تا با چشم های خود، معصومیّت و مظلومیّت اهل بیت علیهم السلام را به نظاره بنشیند.

باید می آمدید تا عظیم ترین مصیبت عالم را به تفسیر بنشینید!

ای پشتوانه اسلام!

حضورت باعث دلگرمی کربلا بود.

ای آئینه تمام نمای محمد صلی الله علیه و آله وسلم!

باید می آمدید، تا دوباره خدا را، عاشقانه به تماشا بنشیند، این جهان فراموشکار.

و اسلام را به نظاره؛ در روش تو، رفتار تو، گفتار تو و...

ای وحیِ دوباره انسان در کالبد تاریخ!

آیه آیه خدا را تلاوت کن در گوش سنگین این روزگار همیشه پیمان شکن! و مظلومیّت اسلام را به نمایش بگذار در صحرای عرفات!

ای حقیقت وعده داده شده! پیش از این ها منتظرت بودیم! تا جهل و نادانیِ بشر را مچاله کنی در پنجه علم، و گره از کور فهمی تاریخ بگشایی، با سر انگشت دانش! که تو سرچشمه علم و معرفت خداوندی

ببار بر کویر دل هایمان و لحظه ای ما را میهمان مهربانی ات کن!

«یا باقِرَ عِلْمِ النَّبِیّین»/سید علی اصغر موسوی

حتی به ابعاد کهکشان، حتی به وسعت تمام ذرات عالم، دست نایافتنی و دشوار به نظر می رسید؛ علمی که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، از خود به ودیعت نهاده بودند! علمی که حتی بعد از امیرالمؤمنین، علی مرتضی علیه السلام - یگانه سمبل علم الهی، - نیاز به مفسر و معلّمی توانا داشت، تا اسرار علوم قرآنی و احادیث نبوی صلی الله علیه و آله وسلم را برای همگان آشکار کند.

وعده آمدنش را خداوند به حضرت رسول صلی الله علیه و آله وسلم و پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله وسلم، بشارت ظهورش را به یاران رسانده بودند؛ بشارتِ مولودی که «باقرَ الْعِلْمِ بَعْدَ النَّبی صلی الله علیه و آله وسلم» خواهد بود.

بشارت مولودی که هم به نام و هم به سیرت، به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم شباهت بسیار داشت.

چه بشارتی نیکو و چه حضوری آسمانی! آن هم سر نهادن در آغوش کسی که عشق، به وجودش، همیشه می نازد! کسی که خون خداوند در شریان هستی بوده و هست؛ امام حسین علیه السلام! امامی که چلچراغ هدایت و کشتی نجات است! امامی که آسمان از شنیدن نامش، تواضع می کند! بشارتت باد یا اباعبداللّه علیه السلام! میلاد خورشیدی که شاهد جانبازی ات در کربلا خواهد بود و عطر کربلایی تو را به تاریخ امامت پیوند خواهد زد!

تبارک اللّه از این ظهور نورانی، که خانه امامت را غرق نور خواهد کرد!

تبارک اللّه از این شادمانی که خانه های بنی هاشم را غرق ترنّم و صلوات کرده است!

تبارک اللّه از این نگاه زیبا که طراوت مصطفوی صلی الله علیه و آله وسلماش، آسمان را به تسبیح وا می دارد.

تبارک اللّه از این عطری که سراسر مدینه را مست خویش کرده است!

تبارک اللّه از نجابت چشم هایش که اصالت علوی را نشان می دهند!

«أَلسَّلامُ عَلَیْکَ یا باقِرَ عِلْمِ النّبیّین!

السلام علیک یا اباجعفر یا محمد بن علی علیه السلام!

سلام بر تو ای وارث انبیا و رسولان الهی!

سلام بر تو ای امام المؤمنین!

سلام بر تو ای حجت خداوند جهانیان!

سلام بر تو ای شکافنده علوم الهی!»

درود بر قلم توانایت که شعور انسانی را به ناباوران مردّد، آموخت!

درود بر صداقت بیانت که دوست و دشمن را شیفته خود کرده بود!

درود بر حلقه ای که خاتم گوهرینش تو بودی و گنجینه دل ها، آکنده از حضور نورانی تو بود. درود بر قنوت های سرشار از مهربانی ات که شفای دل های دردمند بود و امروز هم زائران بقیع را بی نصیب از شفا نمی گذارد.

مولاجان، یا اباجعفر علیه السلام!

چه زیبا روزی است امروز، که دل، شوق آمدنت را جشن گرفته است و به لحظه های سبز یادت درود می فرستد!

مولاجان! تو را قسم به لحظه های شادی آفرین خانه ای که برای اولین بار، صدایت در آن طنین انداز شد، دل هایمان را از عشقت مالامال و زیارتمان را قبول کن! هرچند دست هایمان از زیارت بقیع کوتاه است، اما اینک این تو و این دلِ عاشقانت!

شکافنده علوم/سید عبدالحمید کریمی

خوش آمدی! خویش را به پای قدم های تو قربان می کنم، که شهر علم و پیامبر حلم صلی الله علیه و آله وسلم در شأن تو فرمود:

«هُوَ الَّذی یَبْقَرُ عِلْمَ الدّینِ بَقْرا»

محمد بن علی باقر علیه السلام، کسی است که می شکافد علم دین را، چه شکافتنی!

پروردگار علم! آموزگار دین! به گیتی، خوش قدم گذاشتی که کویر جان مردمان را به زُلال دانشت، از مرگ در جهالت برهانی؛ به خدا سوگند! حق همان بود که شیخ مفید، در پاسخ جاهلان و در بیان رفعت علم لَدُنّی ات فرمود که

«حکم بن عُتَیبه آن دانشمند خارق العاده جهان عرب در نزد امام محمد باقر علیه السلام طفلی دبستانی است.»

به سُرور حضورت سرخوشیم و با کشتی نشستگان جهان، به تو مباهات می کنیم که «حبابه والِبیّه» از حضرتت، به دست مشکل گشای خداوند یاد می کند و «ابوالسعادات» «جابر بن عبداللّه انصاری» - آن صحابی نازنین رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم - را شگفت زده غیب گویی های پیامبر گونه ات معرفی می نماید و «جابر»، از دستِ معجز نمای تو، اشک شوق از دیدگانِ محبت می فشاند.

درود خدا و فرشتگانِ جبروتش بر تو باد،

ص:۴۶

خوش آمدی!

اما حیف که انسانِ فرش نشین، تو را نفهمیدند و قدر شریف تو، همچون قبر شریفت غریب ماند.

به راستی، کجای عالم را سراغ دارید که نورسیده ای، روی به قبله نیاز، قدم به فرش نهاده باشد، مگر در خاندان رسالت؟ درودت باد، ای ستاره قبیله! که روی به قبله، از عرش به فرش قدم نهادی؛ پاکیزه و خوش بوی. و نوری فرح بخش و نشاط انگیز، از بلور دستان و آیینه رخسارت می تراوید و دل اطرافیان را به مهرت دچار می ساخت.

دور نبود، از تو که نورافشانی خویش را از هنگام فرا رسیدنت آغاز کنی؛ آخر پدرت، زاده حسین علیه السلام بود که بر خوانِ خداوند، نان نماز و سجده می خورد و مادرت، شاهزاده موقّره امام حسن مجتبی علیه السلام بود که بر سفره آن بزرگ مهر، شراب طهور معرفت نوشیده بود و بر بساط زین العباد علیه السلام روز و شب از چشمه فیض ربانی، بلور تقرب در می کشید و نور می شد.

ای قبله پنجم! درود و سلام خدا بر تو باد، که دین رسول رحمت صلی الله علیه و آله وسلم، رونق خویش را از تو و فرزندِ شریف تو، امام جعفر صادق علیه السلام به خاطر دارد که خورشیدهای علم و فقاهت شیعه، همه از اُفُق شما طلوع کردند و شیخ مفیدها و

شیخ طوسی ها و شیخ انصاری ها و سیدمرتضی_'feها و علامه حلّی ها و بوعلی سیناها و ابوریحان بیرونی ها و خوارزمی ها و رازی ها، همه و همه که بیرون از شماره اند، از مشرق اعجاز شما تکثیر شدند.

درود بی پایان ایزد منّان بر تو و بر شیعیان و رهروان پاک و نیک نهاد تو باد!

ای حلم و علم به هم درآمیخته!/سید عبدالحمید کریمی

ای آفتاب علم و هدایت!

بر گلزار جانمان، از تابش «شکر» و «هدایتِ» خویش بتاب که از فرط «هدایت»، به اوج قله «شکر» بار یافتی و «شاکر» و «هادی» لقب گرفتی. ای حلم و علم به هم درآمیخته!

ای بر شاخه های طوبای خدا، آویخته!

درودت باد!

درودت باد که آمیزش علمت به حلم خداوندی، کافرانی چند را لباس عافیت اسلام پوشانید.

سلامت باد، ای فرزند مکّه و منا!

سلامت باد، ای سلاله بطحا!

سلامت باد، ای ذریّه پیامبر دانش و بینش!

سلامت باد، که خود، چه خوش به جابر انصاری فرمودی:

«وَ اللّه ِ یا جابِرُ لَقَدْ اَعْطانِیَ اللّه ُعِلْمَ ما کانَ وَ ما هُوَ کائِنٌ اِلی یَوْمِ القِیامَهِ»

ای جابر! به خداوندی خدا سوگند! پروردگار علیم و عظیم، علمِ هر آن چه بوده و هر آن چه تا روز قیامت خواهد بود را به من عطا فرموده.

ای ستاره پنجم، معصوم هفتم، شکافنده علوم، امام باقر علیه السلام!

سلام بر تو، روزی که دیده به جهان گشودی و روزی که شهید، دیده از جهان فرو بستی و روزی که برانگیخته خواهی شد.

وَ السَّلامُ عَلَیْهِ یَوْمَ وُلِدَ وَ یَوْمَ اسْتُشْهِدَ وَ یَوْمَ یُبْعَثُ حَیّا.

ص: ۴۸

رحلت آیت اللّه مرعشی نجفی رحمه الله

اشاره

شنبه

۸ شهریور ۱۳۸۲

۲ رجب ۱۴۲۴

Aug. ۳۰. ۲۰۰۳

عظمت جاری در نگاه زمان/سید علی اصغر موسوی

ستوده باد، عظمت آسمانی ات که هر روز، خیل رهروان اندیشه را به پابوسیِ تربتت فرا می خواند، ای همیشه ترین عظمت فقاهت! ای جاری ترین شهود قاب شده در اذهان!

ای زلال لحظه های نیاز، که عطر تو را می توان از دیباچه تمام کتاب ها، استشمام کرد! گویی تمام کتاب ها، عطر دست تو را می تراوند و کتابخانه، قسمتی از بهشت ابرار است!

مثل تمام چشم ها، من هم به چشم هایم می نازم که در سوگ تو گریست و روی نیاز به قبله شفاعتت آورد.

تو آن نوری بودی که بازتاب پرتو انوار الهی است و وجودت آکنده بود از اسرار معرفت! اسراری که خواص را به نوعی و عوام را به نوعی دیگر، به سمت خود جذب می کرد.

حضورت، گویی قاموس «علم انساب» است تا تاریخ، گمنامان صحنه خویش را از آن باز شناسد!

جز دل باصفایت، کدامین همت می توانست «گنجینه های معرفت» را به صفاخانه خویش بسپارد؟ جز فراست آسمانی ات، چه کسی می توانست یک آسمان «ستاره مکتوب» را از چشم نامحرمان محفوظ بدارد؟

جز دست های باکرامت تو، کدامین دست را توان

ص: ۴۹

مرهم نهادن بر زخم تهی دستان بود؟

جز نگاه مهربان تو، کدامین نگاه می توانست غربتِ آوارگانِ بی هم نفس را بنوازد؟

اگر بلندای نظر شُکوهمندت نبود، چه کسی حریم تربتت را - که قدسیان بدان تبرّک می جویند، به درگاهیِ کتابخانه می سپرد؟

تو کیستی؟ آه ای شکوهمندترین جلوه معرفت! تو کیستی؟

این تویی که آسمان به بارگاه نورانی ات رشک می برد و ستارگان، بزرگی و عزّت نفس تو را می ستایند.

این تویی که حوزه های اندیشه اسلامی، به نامت افتخار می کنند و فانوس یادت را فرا راه آیندگان، روشن نگه می دارند.

تویی آن قله دست نایافتنیِ فقه، که گفتار و رفتار زندگی ات، آیینه تمام نمای اندیشه هایت بود و شیفتگان حضرتت، صداقت انبیا و اولیای الهی را در قامت تو می دیدند! ای رفته تا بی نهایت جاودانگی!

سکوت و شیونِ در هم آمیخته آن روز «قم» را که مصداق تمام معنای غم شده بود، کی می توانیم فراموش کنیم، که تمام نگاهمان را در سوگت گریستیم و عروج آسمانی ات را که نهایت پروازهای عارفانه بود، مشایعت کنان به تماشا ایستادیم؟

با تمام غربتی که در دل هایمان انباشته شده بود، با تو وداع می کردیم؛ وداعی بسیار تلخ! ای عظمت جاری در نگاه زمان!

چنان از یادت سرشاریم که مثل غروب های جمعه، می خواهیم زمزمه کنیم:

مگر به یاد تو اشکم صفا کند، ورنه

دلم گرفته در این روزهای بارانی

درود خداوند و اولیای الهی بر مجاهدت های صادقانه ات باد، که فراموش ناشدنی اند! ان شاء اللّه که در سایه شفاعت کوثر و عنایات زهرایی اش علیهاالسلام، دستگیرمان در روز جزا خواهی بود؛ ان

ص: ۵۰

شاالله!

مِهر سپهر نشین/سید عبدالحمید کریمی

مراجع تشیع، ستون حنانه دین الهی اند که قرآن و عترت علیه السلام، در عصر غیبت، بدان ها استوارند و این بام درخشان را بر شام تیره بشریت، گسترده نگاه می دارند.

و آن مرد بزرگ نیز حلقه ای قویم از این سلسله قدیم بود که در سحرگاه اربعین، دیده نورانی به دنیا گشود، در خاندانی که به بال های علم و تقوا، آسمان در آسمان بال می گشودند و ستاره های فضیلت رصد می نمودند.

حوزه علوم دینیه قم و نجف، بر سفره شصت بهار علم او نشست و هزاران هزار شکوفه و هَزار، از باد نیسان تقوایش، بارور شد و بر شاخسار فقاهت روئید.

آوازه امانتش آن چنان جهان اسلام را در نوردید، که بیش از دویست اجازه روایت از علمای شیعه و اهل سنت و زیدیّه دریافت کرد.

چه بنیادها که از جوشش چشمه سار وجودش بر صفحه روزگار، بنیان نهاده شد و در یادها معماری گردید! از مسجد و مدرسه و کتابخانه و بسیار اثر نیکوی ماندگار... و بزرگ اثر جاوید و بی بدیل او، «کتابخانه اش».

کتابخانه او، جاری زلال زمان شد که تا قرن ها، تشنگان حیات معنوی را به ابدیت پیوند می زند.

کتابخانه او، اثر مبارک و ماندگار او، برای همیشه خواهد بود که دروازه شهر دانش را بی دریغ بر همگان گشود.

کتابخانه او، مأمن کتاب هایی است که صفحاتش، در تب و تاب دست های دانش پژوهان و فرهیختگان، لحظه ای آرام و قرار ندارند؛ سپندوار.

کتابخانه او، گنجور نفیس ذخایر اسلامی و صدفِ امنِ مرواریدهایی همچون قرآن های کوفی سده های دوم و سوم و چهارم قمری و قرآن مغربی

نگاشته بر پوستین از سده چهارم و قرآن ابن بواب بغدادی و نیز نسخه اصل بحارالانوار به خط علامه مجلسی رحمه الله و نسخه اصل وسایل الشیعه به خط مبارک مؤلف گران سنگ آن، شیخ حرّ عاملی رحمه الله و گوهرهای دیگر است.

کتابخانه او، فرهنگستان بزرگ و غنی علمی است که گنجینه نسخه های خطی آن، با بیش از پنجاه هزار عنوان نسخه خطّی نفیس و بی همتا، مایه مباهات و نشانه عطش شعله ور آن بزرگ مرد، به پیشینیان علم و فضیلت و آثار ارزنده آن ها است که برگ های زرّینی، از جمله: دستخط مبارک بزرگانی چون شیخ طوسی و محقق حلّی و علامه حلّی و صاحب جواهر و محقق کرکی و شیخ انصاری و شیخ بهایی و فیض کاشانی و... و فیلسوفان بزرگ اسلام، ملاصدرای شیرازی و میرداماد، بر تارَک آن می درخشد.

و عاقبت پس از عمری درخشش، به غروب ناگزیر تن سپرد و در شامگاه هفتم شهریور نود و ششمین تابستان نورافشانی و ثمر رسانی اش، دیده بر هم نهاد، اما مَردِ نکونامی بود که هرگز نمُرده و نخواهد مُرد؛ چه، «مرده آن است که نامش به نکویی نبرند»

حق هم این بود که مهر سپهرنشینی که سیّارگانِ مدارش را برای دستیابی به چشمه زلال دانش و بینش، به تحمل رنج ها و در کشیدن مرارت ها تشویق می فرمود، خود نیز چنین باشد که زحمات طاقت فرسا را به آغوش کشد و با روزه های استیجاری و پیشه های تن گداز، انبوهی کتاب عشق، اَنبان کند، تا خانه ای بس عظیم از نگاشته های معرفت و کمال فراهم آورد و سرانجام، در راهرو ورودی کتابخانه خویش، زیر پایِ محققان علوم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم، جاودانه شود؛ که فرمود:

«مرا در کتابخانه عمومی، زیرا پای محققان علوم آل محمد صلی الله علیه و آله وسلم دفن کنید.»

روحش شاد و راهش پر رهرو باد!

شهابی در آسمان تشیع/محمدحسین قدیری

دل های ایرانیان، پرده های صبر و قرار را کنار می زدند و از پشت پنجره های انتظار، به مسیر آمدنت خیره می گشتند. تا این که تو با کوله باری از صفا و پاکی و قلبی سرشار از شور و شوق زیارت حرم رضوی از راه رسیدی و عطر دل انگیز حضور سبزت در کوچه های دلمان پراکنده گشت.

مردی از سلاله پاک حضرت زهرا علیهاالسلام چون سروی در چمنزار علوم اسلامی خرامید و دل تشنه و مشتاق دانش پژوهان را در کمند مهر خود اسیر کرد.

ص:۵۲

کسی که خود سال ها در کنار نخلستان اساتید، نشسته بود و از رطب معرفت و دانش آنان کام روان خود را شیرین کرده بود، هم او که میوه های رنگارنگ دانش را در بزم علمی خود، به دوستان علم و آگاهی عرضه می داشت.

مردی که داستان عشق او به اهل بیت، داستان برگزیده عرش و فرش گشت و بازار عشق مجنون را بی رونق کرد.

آیه اللّه مرعشی نجفی، در مدت عمر شریفش، اولین کسی بود که دکه های راز و نیاز خود را پیش از اذان صبح، در حرم و حریم حضرت فاطمه معصومه علیهاالسلام می گشود. حساب های پس انداز ثواب اعمالش سر به فلک کشید و بستان های مدارس علمیه و باغستان های کتابخانه های بی نظیرش، او را از جمله ملاّکین آخرت و بهشت قرار داد. کسی که عکس حمایت های بی دریغش از انقلاب اسلامی و تصاویر هم نوایی اش با امام خمینی رحمه الله و تابلوهای باقیات صالحاتش در تالار جهان اسلام، همچنان ماندگار است. اگر چه گل وجودش در بوستان انقلاب خالی است، اما فروغ علمی «شهاب الدین» هنوز هم در آسمان تشیع درخشان است.

تا در آیند از پی هم صبح و شام

بر تو و بر تربت پاکت سلام

ص: ۵۳

شهادت رجایی و باهنر

یک جفت پروانه شهید/مهدی میچانی فراهانی

چگونه بایـد گفت؟ چگونه می شود که نوشت؟ حجم فریـاد آن چنان وسـیع است که از حنجره بیرون نمی ریزد و نوک حقیر قلم، نمی تواند که بغلتد. آیا کدام صـفحه است که شـهادت را سرخ بر آن بنویسند و آتش نگیرد؟ از پروانگانی می گویم که آتش شـمعی نسوزانـدشان؛ پروانه خورشـید بودند و خاکستر شدند، پیش از آن که زیبایی شان را مجالی برای ظهور بیابند. از میان شمعستان ما به فراز درآمدند، قبل از آن که پروانگی را به ما بیاموزند، اما آموخته ایم...

دستانِ به خون آلوده شیاطین، آخر چه وقت سیراب خواهند شد؟ استسقاء خون، عاقبت حجمِ پیکرشان را منفجر خواهد کرد.

و بدین سان، دو پروانه دیگر بال گشودند.

عشق، یک پدیده آسمانی ست و تنها پروانگان هستند که با بال های بزرگ خویش، می توانند به آن سوی، بال بگشایند.

و عشق، طریقی است طولانی، که فقط گام های استوار می توانند جسارت این سفر را به خویش راه دهند.

ص:۵۴

و عشق، شمعی است نورانی و داغ، که تنها واله ترین پروانگان، تابِ این عشقبازی را دارند.

و عشق این است... آری! این است...

و مگر شما چه کرده بودید؟ به کدامین گناه؟ مگر جز این بود که قوم خویش را راهی به سوی شمع منور گشوده بودید؟ گفته بودید که با بال های بسته نمی توان پروانه بود؛ پس یوغ از بال خویش گشودید؛ از قوم پروانگان نیز.

و این گناه شماست. و این همان جرم نابخشودنی ست در مکتب شیطان پرستان ظلمت نشین

که چشمانشان، تحمل نور هیچ شمعی را ندارند و چشم دیدن آنانی را نیز که می خواهند روزی در شمعستانِ منور، بال بزنند.

چگونه می شود نوشت؟ آن لحظه را اگر بنگارم که بال های وسیع شما در حال سوختن بود، قلم به یکباره در دستم آتش می گیرد. لحظه انفجار، دفترم را تکه تکه می کند. جسمِ پروانه وارِ سوخته شما را در خاک که می نهند، نفسم بند می آید. بیش از این اگر ادامه دهم، خود نیز خواهم سوخت. چگونه می شود نوشت؟ واژه «رجایی» را که تکرار می کنم، مرا با خویش، به سرزمین وسیعی می برد که در آن، بوستان های منوّری است سرشار از شمع های روشنی که هرگز تمام نمی شوند. کلمه «باهنر» را که می نویسم، حسّ‌ِی غریب، دستانم را در خویش می فشارد و مرا عمود می کشاند به سمتِ ابرهایی که بر آن ها قصرهایی بنا شده است؛ که بر دروازه هر کدام، یک جفت بال سوخته آویزان شده است.

آری! این طریقت پروانگان است.

و اینک، تمام شمع ها و پروانگان، چشم دوخته اند به مسیر پرواز یک جفت پروانه شهید دیگر که با بال های نیمه سوخته ای که هنوز شعله می کشد، به سمت خورشید، بال گشوده اند.

ص:۵۵

شهادت حضرت امام علی نقی علیه السلام

اشاره

یک شنبه

۹ شهریور ۱۳۸۲

۳ رجب ۱۴۲۴

Aug. ۳۱. ۲۰۰۳

یک آسمان هدایت/سید علی اصغر موسوی

هدایت در نگاه مهربان، و صداقت در بیان لاهوتی اش موج می زد و آرامش وجودش حتی آسمان را مجذوب خویش ساخته بود!

امّا او را به وحشت فرا می خواندند؛ کسی که خود «هادی» است.

کسی را که تمام کاینات، تواضعش می کنند.

چگونه «شیرها»، اسیر قفس، در مقابلش کُرنش نکنند، که هدایت و آزادی تمام موجودات عالم، به وجود مبارک اوست!؟

بگذار متکبّرین مست از باده خودخواهی، علّت حسادت را ارادت جلوه دهند! بگذار نامردمانِ بدون «توکّل»، هر چه می خواهند، بیاندیشند!

ارتفاع بال های سیاهِ هیچ کلاغی نخواهد توانست از پرتو خورشید بکاهد!

اصل، مسیر هدایت است که امن است!

اصل، کهکشان قبله نماست که نورانی است!

اصل، چلچراغ ولایت علوی است که پرتوافشان است!

بگذار

«خلیفه گاه ها» و دارالخلافه ها، پر از «یاوه بازار» شکّ و خُرافه باشد! آنان که هدایتشان مقدّر شده، راهنمایی و هدایت خواهند شد.

وجود «امامت» در زمین که همان «حجّت» الهی است، مثل بارش باران است؛ هر کس به کمال ذاتی خود، فیض می برد! هرکس به قدر معرفت، خوشه چین رحمتش می شود!...

... آن روز، غمی سنگین بر دل «سامرّا» نشسته بود و غربت و تنهایی خانه، از حادثه ای تلخ خبر می داد؛ انگار تمام ثانیه ها را اندوهی ژرف فراگرفته است.

بـا تأثیر لحظه به لحظه «سمّ» بر تن مولا علیه السلام، آثار غریبانه ترین عروج زودرس، از چهره نورانی اش می تراوید؛ غریبانه تر از تنهایی «بقیع»! غریبانه تر از غربتِ «توس»!

تنها دست های مهربان فرزندش - امام حسن عسگری علیه السلام - بود و تنی تب دار، که مثل شمعی

نیمه جان، در حال پیوستن به آسمانی از نور و تجلّی بود.

گویی دلش هوای دیدار پدر داشت؛ عطر «کاظمین» از نگاه محزونش می تراوید و به لحظه های شهادت او می اندیشید! و اینک، غربتش شبیه پدر، شهادتش شبیه شهادت پدر و تنهایی و دوری اش از مدینه، درست مثل لحظه های شهادت پدر بود.

آه که چقدر جانکاه است، اندیشیدن به زندگی و شهادت تو؛ مولاجان! با آن مراقبت های شدید و دون طبعی های «متوکل و معتزّ»!

مولاجان!

یا علی بن محمّد النقی علیه السلام؛ اَشْهَدُ اَنّکَ کَلِمَهُ التَّقوی وَ بابُ الهُدی وَ الْعُرْوَهُ الْوُثْقی وَ الْحُجَّهُ عَلی مَنْ فَوْقَ الْاَرْضِ وَ مَنْ تَحْتَ الثَّری»(۱)

سلام بر لحظه های غریبانه ات که سرشار از هدایت و رحمت بود!

سلام بر وسعت اندیشه هایت که مثل کهکشان قبله نما، هادی گم کردگان راه است!

سلام بر صداقت نگاهت که دوست و دشمن را مجذوب خویش می کرد!

سلام بر لحظه لحظه زندگی ات؛ تا شهادت!

و سلام بر شهادتت! که لحظه ای تلخ در تاریخ و داغی همیشگی بر دل های مؤمن است! امید که دست مولایی ات، در همه حال، دستگیرمان در دنیا و شفاعتت، روسپیدمان در روز جزا گرداند. ان شاءاللّه

۱- – زیارت ائمه سامرا، مفاتیح الجنان، انتشارات فاطمه الزهرا علیهاالسلام، ص ۸۳۴.

درگذشت دکتر محمود حسابی

اشاره

چهارشنبه

۱۲ شهریور ۱۳۸۲

۶ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۳. ۲۰۰۳

روزی شایسته برای علم نوین/سید علی اصغر موسوی

نگـاهش مثل لهجه اش، پر از مهربانی بود و از آیینه حضورش، «عشق و ایمان»، همزمان می تراویـد؛ عشق به «وطن» و ایمان به «معارف» دینی اش! عشق به دستْ آوردهای علمی و ایمان به آرمان های اخلاقی اش!

... و امّا عشق! که چون بر جان هر مخلوقی خوش آهنگ آمد، متعالی اش می کند و به آغوش آبی آسمان می سپارد؛ به گونه ای که حتی بعد از هجرت جسمانی اش، یادش و خاطره اش، فرا روی تمام شیفتگانش قرار می گیرد.

و این است کار آن اکسیر عشق، که آدم خاکی را در گستره آبی آسـمان، متبلور از حضوری جاودانه می سازد؛ حضوری که از صداقت و بینش سرشار می شود. تا «علم» را «وسیله»، و «خدمت» به هم نوع را «هدف» بشمارد!

انگار دلش را به گیسوان نیلوفرین باغ های «تفرش» پیوند زده است!

طراوتی نجیب و صمیمی، از لهجه و نگاهش می بارید و آرامش رفتارش، نگاه ها را به خلسه های عارفانه می سپرد.

ص:۵۸

به طراوت غزل های «حافظ» سخن می گفت و باوقار حکیمانه های «سعدی» رفتار می کرد.

تواضعش به ملایمت مینیاتورهای صفاهان و پشتکارش به صلابتِ «دماوند» بود.

آری! دماوند، درست مثل دماوند! حتی روبه روی دانشمند سترگی همچون «انیشتین»! درست مثل دماوند، با پشتوانه ای به طول تاریخ!

وارثی شایسته برای تمام «رازی»ها و «بوعلی»ها، «فارابی»ها و «خیّام»ها!...

وارثی شایسته، از آن همه شایستگی های بی نظیر در تاریخ علوم!

آشنا با نام و آثارش حتی تمام گستره های فراتر از جوّ!

آشنا با نام و آثارش، تمام کسانی که در آن سوی آب ها، به علم و فن آوری خویش می بالند! «پدری» شایسته برای علم نوین ایران و استادی فراتر از علم! که علم حقیقی را «ایمان» به آرمان هایش می دانست و هیچ گاه تن به سایه ذلّت بار بیگانگان نسپرد و منّت پذیر سفره آنان نشد.

دلش تنها برای «وطن» تپید و تا جایی که توانست، ایمانش را به «حُب الوطن...» ثابت کرد! وطنی که در نظر بیگانگان – مثل کودکی یتیم – نیاز به توجّه و سرپرستی داشت! و آن بزرگمرد، آستین همّت بالا ـ زد و در آن آشفته بازار «منیّت»ها، با تمام توان ساخت؛ آن فضایی را که دیگر دانش پژوهشی، نگران روشناییِ فرا راهش نباشد!

ساخت؛ آن بنایی را که نسل های آینده، بهتر درباره اش قضاوت خواهند کرد!

کاشت؛ آن درختی را که بار علمش، اکسیر عشق همراه دارد!

کاشت؛ آن بذری را که از تکثیرش، کویرهای غفلت را به بهشت های اندیشه تبدیل خواهد کرد!

... و امّا آن هجرت کرده جاودانه که امروز، با یادآوری نام و یاد و خاطره اش، دل اندیشمندان به مرثیه سوگش می نشیند، یک «ایرانی» دانشمند و یک «دانشمند ایرانی» بود که نام ایران را در آفاق «علوم نوین» زنده کرد و سفیر پیشرفت و فن آوری شد.

«مرحوم دکتر محمود حسابی» دانشمندی از تبار دانشمندان فاخر ایرانی بود که نامشان در طول تاریخ پرافتخار این کشور اسلامی زنده و ماندگار است و هرگز از اذهان مردم فراموش نخواهد شد.

روح سترگ و آسمانی اش شاد و یاد و آثار جاودانه اش، یادگار ارزنده ای برای اهالی علوم و فن آوری باد!

شهادت آیت اللّه قدوسی

اشاره

جمعه

۱۴ شهریور ۱۳۸۲

۸ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۵. ۲۰۰۳

همنشین افلاکیان/محمدحسین قدیری

جلوه های زیبای رزم حماسی و بزم عرفانی، شهید قدوسی، چشم دل و چشمه های توجه و تأمل را مفتون خود کرده است؛ هم او که با شهادت، غزل عرفانی و مثنوی حماسی خود را در ادبیات علم و تزکیه؛ ماندگار و یادگار گذاشت.

کسی که در میدان حماسه، فرماندهی پادگان اندیشه را به عهده داشت؛ محفلی که همچنان در قلب تاریخ ظلم ستیزی و افشاگری و روشن گری می درخشد و در عرصه عرفانی، جام های عشق الهی را پیاپی از دست مرشدان پیرش - علامه طباطبائی رحمه الله و حضرت امام خمینی رحمه الله - در میخانه کلاس های تفسیر و فلسفه نوشید.

رادمردی که در صحنه حماسه، لشکر حوزه های فقیه دانشگاهی را سازماندهی می کرد و پادگان «مدرسه حقانی» را با تجهیزات مدرن علم و تخصص مسلح می کرد و در میدان عرفان، سر تخصص را با دست تعهد نوازش می کرد.

اندیشمندی که در هنگامه حماسه فرهنگی، از سنگرهای مساجد با سلاح بیان و بَنان و مسلسل جلسات خود به روشنگری مردم پرداخت و با نبردش، گردان های احزاب و افکار انحرافی و التقاطی را متلاشی کرد و در بزم عرفانی خود، در دل شب های تار با قطرات اشک خود باغ سجاده پر از راز و نیاز خود را آبیاری می کرد.

ص:۶۰

قهرمانی که در دادگاه حماسه اش، ختم باند مخوف ساواک را اعلام داشت و مهر بطلان برسند زندگی خوارج زمان – گروه فرقان – زد و تیرهای تهدیدها را با جلیقه ضد گلوله ایمان به تن خرید و در عرصه عرفان، شهد سخنان علی علیه السلام را می نوشید و ذوب در مرام امام خود می گشت و ترنم جملات نهج البلاغه اش نم نم باران اشکش را به همراه داشت.

و سرانجام، او که از تار حماسه و پود عرفان و دیانت، لباس عزّت و طاعت به تن کرده بود و در بیابان دنیا و سیاست، دلیرانه از لابه لای خارهای شبهات و تیغ های کوچک و بزرگ گناه، با عصای احتیاط و بندگی عبور کرده بود، از نردبان شهادت به بام عالم قدس رفت و همنشین افلاکیان گشت.

ولادت امام محمد تقی علیه السلام

اشاره

یک شنبه

۱۶ شهریور ۱۳۸۲

۱۰ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۷. ۲۰۰۳

مرزبانی از جنس جود!/نزهت بادی

من زخمی جبر زمانه بودم؛ زمانه خیانت به

عهد خلیفه اللهی انسان!

تیر خورده جفای روزگار که بر طریقت ظالمان می چرخد! رمیده از آدمیان، که بر خوی حیوانی شان سلوک می کنند و به وحشی صفتی دلشان عادت کرده اند! وانهاده شده به تنهایی خویش که با جای خالی حضور پر شده بود! آواره در گورستان آرزوهای مدفون شده ام که آه حسرتم نیز بوی تعفن می داد؛ گویی از گور اجساد از یاد رفته، برمی خاست!

از همه سو رانده و از همه کس بریده، دست گستاخی به درگاه خانه تو دراز کردم تا هر چه به دست آمد، غنیمتی باشد برای روح شکست خورده ام در جنگ با خویشتن.

به سبب این دست درازی، مستحق مجازات بودم، اما تو دست طمع مرا از کرامت خویش نبریدی! بلکه دست محتاجم را در میان دستان اجابتت، به بهانه میهمانی ناخوانده، فشردی و در را برویم گشودی و مرا بر مائده جود خویش نشاندی!

آوازه فضل وجود تو آن قدر شهره بود که دهان به دهان چرخیده، به گوش من رسیده و مرا به در خانه تو کشانده است.

لقمه اول از طعام مهر تو را که فرو دادم، روح عصیان زده ام، در کالبد ادب فرو نشست و آهنگ طغیان در اعماق وجود خاموش گشت! گویی کسی طبع سرکش مرا رام کرده باشد و خوی افسار گسیخته ام را لگام اطاعت زده باشد. شبیه مرکب را هواری شدم که چشم بسته نیز می تواند خانه صاحب را بیابد و او را بشناسد.

تو برای من، به مثابه چشمه محبت زلالی بودی که روح له له زنان من برای قطره ای از آن، سرگشته بیابان های خشن وجود انسان هایی شده بود که در قهر دایمی با خود به سر می بردند.

سر بر دامن عنایتت خم کردم و تو لبریزم کردی از «مهربانی» که مهریه آسمانی مادرت - فاطمه علیهاالسلام- بود!

خسته و ناامید به خانه ات آمدم،

اما عاشقانه از حضورت بازگشتم، با بدرقه ای از نگاه لطف و دعای خیرت که راه های ناامن زندگی را برایم رو به فرج می گشود.

آن چه تقدیر آدمی را برای رستگار شدنِ یا نشدن تغییر می دهد، آشنایی با کسانی است که بر سر راه زندگی تو قرار خواهند گرفت!

اگر تو امام زمانه من نبودی و من به جای خانه تو، به ملک دیگری سر کشیده بودم، اینک مجرمی بودم با سوء سابقه ای از گناه تنهایی خویش که به جبران شکست های پی در پی خویش، حرمانی دیگر را می آفریند، اما تو با حُسن وجود خویش، مرا از قعر جهنم باطنی ام بیرون کشیدی و روزنه امید، به بهشت زندگی ام را نشانم دادی!

خداوند سایه دست بابرکتت را از سر بی سامان دلشکستگانی چون من کوتاه نکند!

تبسم، عشق، سخاوت/سید علی اصغر موسوی

بشارتت باد، ای آسمان آبی!

بشارتت باد، ای زمین سبز!

بشارتت باد ای «مدینه» عشق!

بشارتت باد ای خطه «توس»!

بشارتت باد ای سلطان خراسان، ای علی بن موسی علیه السلام!

بشارتت باد آمدن فرزند؛ فرزندی که در همه آفاق یگانه است! باعظمتی به وسعت تمام آسمان ها، که هیچ معمّایی برایش غامض و هیچ علمی برایش دشوار نیست.

فرزندی که آسمان، به سخاوت دست هایش غبطه خواهد خورد!

فرزندی که با حضور سبز خود، مسیر امامت را تا رویش اولین سپیده موعود، ادامه خواهد داد!

فرزندی که نخوتِ مستبدّان را با بردباری علم خود، خواهد شکست.

و چرخه آوازه اش، حیرتیان لاهوت و ناسوت را مفتون خویش، خواهد کرد!

... با تمام خردسالی اش، خاک پای «ابن

الرضا» را آسمان، سُرمه خواهد کرد و زمین، شکوفه های گیلاس را به پایش خواهد افشاند!

دست هایش که سخاوتمندترین فصل سبز هستی اند، آسمان را با قنوتش، زمین را با نگاهش، مسکینان را با ملاطفتش و درماندگان را با اجابتش، مثل نسیم بهاری، خواهد نواخت و عشق، در حوالی نگاهش، به اوج هیجان خواهد رسید. صبرِ تمام محافل و مجالس، با نام مبارکش آذین خواهد شد و با وجود خُردسالی، پیران راه را راهنما خواهد بود!

چشم ها به نگاه مهربانش و قلم ها به نجوای آسمانی اش، دوخته خواهد شد!

به قامت آسمانی اش، هستی تواضع خواهد کرد و بر قدوم مبارکش، عرش، حریر عاطفه خواهد گسترد!

می آید، تا ادامه دهنده وقار پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم، صبر علی علیه السلام، معصومیت زهرا علیهاالسلام، سخاوت حسن علیه السلام، شهامت حسین علیه السلام، عبادت سجاد علیه السلام، علم باقر علیه السلام، حلم صادق علیه السلام، مظلومیت کاظم علیه السلام و کرامت رضا علیه السلام باشد!

می آید، تا شور ولایت را در نگاه تک تکِ ستاره ها بدمد!

می آید، تا شوق سخاوت را در سینه تک تک ابرها بکارد!

می آید، تا نبض دست های خالی را با تبسّم های آکنده از مهربانی، پیوند بزنند!

می آید، تا تمام نگاه های فقیرانه را با نسیم یادش، بنوازد!

می آیـد، تا یگانه فرزنـد روزگار خویش باشد که حتی آینه ها به زیبایی و کمالش رشک می برند! درود بر آمدنش! درود بر لحظه هـای سبز شادمـانی! درود بر لحظه های بلورین تولّد! درود بر آمـدنش که سبزترین نهال «امامت» خواهـد بود و در سایه سارش، آسمان، خستگی از تن خواهد زدود!

درود بر زیبایی زندگی اش که جاری ترین لحظه های سخاوت را با «یا اَجْوَد الاَجْوَدینْ» تفسیر کرد!

و درود بر آمدنش که ما را به بهاری جاودانه، بشارت می دهد!

مولاجان! خوش آمدید.

آیه سخاوت خدا/سید عبدالحمید کریمی

ای نهمین قبله اهل وفا! بخشی از بخشش و جودت را نثارم کن و اسیرم فرما.

ای مولای اهل جود و کرم، ای باران بی دریغ و ای آبشار شیرین عطا! مرا به گستره آسمانِ نجابت گِرِه بزن و بر باده پرهیز، بی طاقتم کن که دستان سرو تو به کرسی آسمان نشین می رسد و به دامن جبروتش می آویزد.

سر را نثار مقدمت ای گل نهاده ام

تا بر سرم قدم ننهی اوفتاده ام

امام سـخاوت! نهمین پیشوای پرهیزگار شـیعه! در طلیعه ماهِ خـدا، رجب المرجَّب، از مشـرق طلوع تو، بارانِ شادمانی به رخسار امام غریبان نشسـت و مدینه پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم به جلوه طور تو درخشید و در آیینه حضور تو برای همیشه تا ابد، تکثیر شد.

ای جوان ترین باغبان گلسـتان شـیعه، ای نورَسـته ترین امام شهید! فدای قدم های تو آقا؛ که صحابی عاشقت «علی بن مهزیار»، آن بزرگ فقیه پارسایِ همیشه واصل، همواره خود را فدای تو می کرد و تو به پاس آن همه وفا، سـلطان جود و عطا بودی که به گوشه چشـمی، غمِ عـالم «اهوازیـان» را بردی و اهالی شـهر «علی بن مهزیار» را از خشم زلزله های زمین، رهانیـدی و دوباره اهل قبله آن سامان، به تدبیر لدنّی تو امان یافتند.

ص:۶۵

ای آیه سخاوت خدا، امام جواد علیه السلام! به زیارت تو که آمدیم، دیدیم که بر بلندای غربت به اهتزاز درآمده ای و همتای جدّ غریبت امام مجتبی علیه السلام، تا اوج ارتفاعات مظلومیت صعود نموده ای. کدامین زخم، ناسورتر از خنجر فتنه و

کینه همسر می تواند باشد؟ آخر حافظه تاریخ، چگونه سوزِ این نیشتر را در خود باور می کند که مردی، بانوی خانه اش را عِماد خویش سازد و او عِناد به پایش بریزد و در اوج خستگی، به انگوری زهرآلوده، عطش از کام او بنشاند؟!

صورت به غبار مقدمت می ساییم و خاک درت را سجده گاه خویش می سازیم و بدین سان، خویشتن را برکت می دهیم که ماه پاره مایی و جگر گوشه ولی نعمتِ اقلیم بلند ایران زمین امام علی ابن موسی الرضا علیه السلام.

خوش آمدی! قدم بر چشم ما بگذار و ما را خجسته کن.

قیام ۱۷ شهریور – روز شهدا –

اشاره

دوشنبه

۱۷ شهریور ۱۳۸۲

۱۱ رجب ۱۴۲۴

Sep. ۸. ۲۰۰۳

شهید یعنی: نور/سید علی اصغر موسوی

شهیـد! نـام دیر آشـنایی که در گستره سبز آفرینش، بازتـاب زخم ها و داغ های غربت است؛ مثل لاله، مثل شـقایق و مثل تمام بهانه عاشقانه یک عاشق!

شهیـد، یعنی: شـعری که در لحظه هـای ارغوانیِ غروب، نگـاه هـا را تا اوج انـدوه می برد و بیت بیتِ غزل های تنهایی را با یاد خدا، پیوند می زند.

شهید، یعنی: آیینه ای که هیچ گاه با غبار زمانه تیره نخواهد شد و پرتوش، تاریکنای دل های غفلت زده را به نور الهی، روشن می سازد.

شهیـد، یعنی: روشـنایی انـدیشه الهی در سـینه تاریـخ؛ تـاریخی که از اولین مرثیه شـهادت هابیل شـروع شـده و مثل گستردگی کهکشان، بر پهنه قرون و اعصار گسترده می شود.

تاریخی که سرفصل رنگین ترین آزاد اندیشی و عدالت خواهیِ انسان های آزاده و باایمان است! شهید، یعنی: عظمت صداقت در آیینه خلقت، که تفسیر شایسـته «إِنّی أَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُونَ» است؛ صـداقتی که عظمتش، در «گودال قتلگاه» به اوج می رسد و پرچم سرخ حسینی علیه السلام را بر فراز عرش، به اهتزاز در می آورد.

ص:۶۷

شهید، یعنی: راز ماندگاری انسان در دل تاریخ! رازی که تقدیر ازلی انسان های آزاده است؛ انسان هایی که جز ذات مقدس خداوند (جلّ جلاله)، به کسی، قدرتی و مقامی نمی اندیشند و از آن چه دارند، به خواست خدا، دل می بُرند.

و شهادت، یعنی: گذشتن از خاک و پیوستن به افلاک!

گذشتن از رود و پیوستن به دریا! جاری شدن در دقایق نابِ «جاودانگی» ...

آن روز، «میدان ژاله»، در انتظار عروج کسانی بود که در روز ازل، «قالوا بَلی» گفته بودند؛ کسانی که آزادی و آزادگی را زندان و شکنجه و شهادت را به خفت زندگی با طاغوتیان، ترجیح می دادند و از دقایق ناب عاشورایی شدن، با آغوش باز استقبال می کردند.

آن روز هم مثل همیشه، «حق»، خود را در مقابلِ «باطل» می دید؛ باطلی که جز به کشتن نمی اندیشید و حقی که جز به کشته شدن و شهادت!

انگار درهای آسمان باز شده بود و عطر بهشت، از سمت آسمان می وزید!

پلکان هایی آکنده از نور، در میدان ژاله گذاشته شده بود و تن های سرخ گداخته از گلوله ها، در آغوش پرندین فرشتگان، آرام می گرفتند.

گویی میدان، در ازدحام «تصاویر» گم شده

است؛ تصویر دستی که داغ بر پیشانی تاریخ می گذاشت!

تصویر پایی که برهنه، ردّ خون را تا ابدیت جاری می کرد!

تصویر گلوله ای که صدای زمان را با تکثیر خرده شیشه ها، درهم می آمیخت!

تصویر چکمه هایی که با رد پای خونین، فریاد آزادی را در کوچه های بن بست، خاموش می کرد!

تصویر لحظه هایی که با بوی باروت و اشک و شهادت عجین شده بود!

... آن روز، میدان ژاله، تصویر عاشقانه «قالوا بَلی» را به تماشا ایستاده بود و دلباختگان شهادت، به سمت آهنگین صدا بال می گشودند؛ صدایی که با عطری خاص، طنین انداز می شد: «اُدْخُلُوها بِسَلامٍ آمِنین».

صدایی که هنوز هم عطر حضورش، هر سحرگاه، در میدان شهدای «ژاله» می پیچد و نگاه انقلاب اسلامی را به طلوع خورشید حقیقت می سپارد، که از پس سال ها انتظار، در سپیده ای بشکوه، به

نـدبه های صـبح آدینه پایان خواهـد داد؛ صـبح آدینه ای که تمام شـهیدان، به عظمتش سـلام می دهند و ما خاک نشـینان، در حسـرت آمـدنش مانـده ایم تا منتقم حقیقی خون شـهدا، از پشت دیوار «غیبت» بیرون آید و بساط سـتم، از تمام جهان برچیده شود.

سلام به روح پاک شـهدای انقلاب اسـلامی؛ شـهدای سرفراز ۱۷ شـهریور سال ۵۶ و شـهدای پرافتخار کربلای ایران! روحشان شاد و راهشان پر نور باد!

ص:۶۹

ورود امام علی علیه السلام به کوفه

اشاره

سه شنبه

۱۸ شهریور ۱۳۸۲

۱۲ رجب ۱۴۲۴

sep. ۲۰. ۲۰۰۳

این شهر را بگذار... مولا!/مهدی میچانی فراهانی

پا که بر دروازه شـهر می گـذاری، همه دیوارها به زانو می نشـینند و درود می گوینـد، در حالی که فریاد می زنند: برو یا امام! این جا نمان!

پـای که بر دروازه شـهر می گـذاری، دروازه به کُرنش گشوده می شود، امّـا در دل به خویش لعنت می فرسـتد که نقطه ورودِ مولایش بوده است به دروغزار و آتشستانی آن گونه که خود می داند.

پای که بر دروازه شهر می گذاری، فریادِ همه نخلستان ها در بادهای جاری بادیه می پیچد و ضجّه تمامِ چاه های عمیق نیز... .

بر گرد مولای من! این جـا نمـان! این شـهر، شـهرِ تو نیست. قلبِ اهـالی مرداب را دیر زمـانی است که ارواحِ خبیث، به غـارت نشسته اند. مرداب، تنها نیزار را می شناسد و کرم ها را، برایش از ارتفاع موج سخن مگو.

کوفه را از ابتـدا گویی برای «ابن زیاد» رها ساخته اند! علی را چه می دانند که کیست؟ کوفه را از ابتدا برای چکمه پوش هایی بنا کرده انـد که شمشـیر از پشت می زنند. از ابتدا برای کسانی بنا کرده اند که تیغ و خون را می شناسـند و ترس را، و خیانت، تنها کاری است که خوب می توانند انجام دهند.

اینان خلیفه را نمی خواهند. اینان خلیفه ای را نمی شناسند و بزرگی را در اندازه شمشیرها و

حجمِ کیسه های طلا محاسبه می کنند. پس آن که سلامت برای خلیفه بزرگ آرزو کرد، بی شک در ذهنِ خود، شمشیری برای پیکر خلیفه صیقل می دهد.

امّا من اینک از اعماق قرن های آینده فریاد بر می آورم: من اهل روزگاری هستم که در آن، کوفه یک جزءِ از تاریخ بسیار گذشته است. من

می دانم که کوفه با تو چه خواهد. کرد مولا! می دانم که با فرزندانت چه خواهد کرد. راه درازی است این چندین قرن فاصله، امّا چنان فریاد می کشم که طنینِ ضجّه ام، گوشِ آسمانِ کوفه زمانِ تو را بخراشد.

یا مولا! دیارِ راستینی نیست این دیار، بر گرد! این ها همان جماعتند که آن گاه که به جهاد بخوانی، گرمای تابستان، جهادشان را تعطیل می کند و سرمای زمستان نیز. این ها همان جماعت نهروانند و صفین و حکمیّت و...

کوفه، تکیه گاهِ قدرتمندی برای خلافت تو نیست مولا! برگرد! من از زبان تمام فرشتگان با تو سخن می گویم و از زبانِ تمامِ نخلستان های عرب و تمام چاه های حجاز.

مولا، برگرد! من از زبان کسانی با تو سخن می گویم که سلامت بادِ خلیفه را از دل به زبان جاری می کنند، نه از مغز منفعت طلب.

مولا! اگر کوفه را اقامت گزینی، دیر نخواهد بود که تصویر تیغِ زهرآگینِ پسر «ملجم»، ذهن تاریخ را خراشی ماندگار بر جای گذارد.

دیر نخواهد بود که «اشعری»، انگشتر از دستِ خویش بیرون آورد.

دیر نخواهد بود که شترِ سرخ مویی، از خونِ یاران وفادار، خاک تشنه کویر را گِل کند.

برگرد، مولا! کودکان یتیم را گرسنه مگذار! اینک پشتِ درهای خانه ات، کاسه های شیری می بینم که برای زخم زهرآلوده تو، در دست کودکانِ یتیم می لرزند و چشمه های اشکی می بینم که دریا دریا از دیدگان درد دیده فرو می ریزد، مگذار ظرفِ تاریخ، لبریز جفاکاری کوفیان شود. مولا، برگرد! کوفه را به حال خویش بگذار تا در رکودِ مرداب گونه اش بپوسد و خاکستر شود.

این شهر، شهر تو نیست! بگذار بماند برای آنان که از جنسِ همین دیارند. بگذار بماند مولا، برگرد!...

ص: ۷۱

ولادت امام علی علیه السلام

اشاره

چهارشنبه

۱۹ شهریور ۱۳۸۲

۱۳ رجب ۱۴۲۴

sep. ۱۰. ۲۰۰۳

نگاهی از جنس آسمان/سید علی اصغر موسوی

بشکن به غریو شادی؛ سکوت سرد زمان را!

بشکن، دف بیاور، دف! که فصل سبز سماع آمد!

فصل عشق بازی با سرود سبز مولا علیه السلام!

مردی می آید؛ مردی که تنها «جوانمرد» گیتی در چکامه تاریخ است!

مردی که با تمام شکوهِ خداوندی، اسب وحشی زمان را لگام خواهد زد!

مردی که هیچ «خندقی» جلودارش نیست و هیچ «خیبری» تابِ بازوان ستبرش را ندارد! مردی که هیچ «عَمرو و مَرحبی» مقابلش قد علم نخواهد کرد؛ مگر هم آغوش خاک شود! مردی که ابرهای تیره را به بال اسب های وحشی باد، گره خواهد زد تا مناظر آسمان را کسی با نگاه تیره نپوشاند!

مردی که تمام افسانه ها و اساطیر را به نگاه تیزبین «ذوالفقار» خواهد سپرد!

مردی که مترسک های شرّ و بدبختی را از ذهن زنان و کودکان بی گناه، خواهد زدود!

مردی که «حکومت اسلامی» را در زمین و آسمان جار خواهد زد و زمین، برای اولین بار، مزه «عدالت» را خواهد چشید!

ص:۷۲

مردی که میدان جنگ، برایش مصلّی و دارالخلافه، برایش میدان مبارزه با نفسْ خواهد بود و فرشتگان، با غریو «و العادیات»، برایش

سرود فتح، خواهند خواند!

کعبه بود و سرود سبز ولایت که غریو «یا علی» را همراهی می کرد!

کعبه بود و «نوزادی» که تمام ستارگان را به میهمانی ولادتش فرا خوانده بود و عطر بهشت، از تراکم فرشته ها، فضای کعبه را فرا گرفته بود.

کعبه بود و خیل فرشتگانی که با گلاب های بهشت، مولود زیبای فاطمه، بنت اسد علیهاالسلام را شستشو می دادند. کعبه بود و میزبانیِ بی نظیری که هیچ گاه سابقه نداشت! کعبه بود و نور سبز امامت!

تمام اهالی آسمان و ملکوت خداوند، برای عرض «تهنیت» فرود می آمدند و دسته دسته، پرچمی از نور را همراهی می کردند که بر آن، اسامی مبارک و القاب حضرت مولا نوشته شده بود:

یا عَلیّ المرتضی، یا امیرَ المُؤمِنین، یا وارِثَ المُرسَلین، یا سَیِّدِ الوَصیین، یا حُجَهَ ربِّ العالَمین، یا قآئِدَ الْغُرِّ المُحَجَّلینَ، یا آیَه الکُبری و النبأ العظیم... و تمامی فرشتگان، مسرور از این لحظات نورانی، برق نگاه کودکانه اش را به تماشا ایستاده بودند.

در نگاه کودکانه اش، برقی دیده می شد، از جنس آسمان؛ از جنس اِنّی اَعْلَمُ ما لا تَعْلَمُون! نگاهی که ما شاء اللّه ُو تَبارَکَ اللّه ُ(جلّ جَلاله) از آن می تراوید!

نگاهی که حتی پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم را به تسبیح خداوند، وا می داشت!

نگاهی که حتی صدیقه کبری، فاطمه زهرا علیهاالسلام را به آرامش می خواند!

نگاهی که یتیمان کوفه به آن عادت کرده بودند! نگاهی که پیرمرد نابینای خرابه نشین، از احساس آن لذّت می برد! نگاهی که مالک اشتر رحمه الله را به خلسه های عارفانه می سپرد!

نگاهی که تمام معارف الهی را در جام صبرِ امام حسن علیه السلام می ریخت!

نگاهی که مایه صبر زینب علیهاالسلام و باعث شجاعت اباعبداللّه علیه السلام بود!

... و نگاهی که مفهوم مهربانی بود و مصداق بهشتِ «دارالسلام»؛ و این برق محبت، حتی در میدان جنگ هم از نگاه حضرت مولا علیه السلام محو نمی شد.

عطر «امامت»، تمام فضای آسمان و زمین را معطّر کرده بود و این را تمامی گل ها و پروانه ها، حتی تمام لاله های صحرایی،

احساس می کردند! عطری که از «کعبه» تا «نجف»، پروانگان عاشق را مست رایحه خود می کند و سحرگاهان، از مسجد کوفه به مشام جان می رسد!

ص:۷۳

مولاجان! حیدر کرّار! با تمام ارادت، تو را می خوانیم: اَلسَّلامُ عَلَی اَلشَّجَرَهِ اَلنَّبَوِیَهِ وَ الـدَّوْحِهِ الْهاشِـمیهِ الْمُضـیئَهِ الْمُثْمِرَهِ بِالنُّبُوِّهِ الْمُؤْنِقَهِ بِالْأَمـامَهِ ... «درود بر تو ای شجره طیبه نبوت و گُلبنِ آل هـاشم، که بـا نور پرثمر و درخشان نبوّت و گل و ریحان های امامت، آراسته شده ای...

اَلسلامُ عَلیک و عَلی اَهلِ بَیتِکَ الطَّیبینَ الطَّاهرینْ. درود بر تو و بر اهل بیت پاک و پاکیزه تو باد!

راز این نام بزرگ/داوود خان احمدی

نـامت بلنـد اسـت؛ چونـان پیشـانی ات که خـود، معراج آفتـاب است و رویشـگاه مـاه. آراسـته به هزار سـتاره روشن و روحت، اقیانوسـی که تلاطم و سـکوت، بی قراری و آرامش و خشم و لبخند را به هم آمیخته، در خویش گرد آورده است. تو را چنان که باید نمی شناسم؛ نه من، که هیچ کس را یارای شناخت کاملت نیست؛ چرا که فراتر از ادراک یک جانبه نگر انسانی

«نه بشر توانمش خواند نه خدا توانمش گفت

متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را»

نـامت بلنـد است؛ به بلنـدی انسانی که با صـداقتی یگانه و راستین، لباس «الست» می پوشـد و حیلت ها و نفاق ها را می فهمـد. نامردمی ها را، عهد شکسـتن ها را و نیرنگ ها را می بیند و استخوان در گلو صبر می کند. طبیعت زلال و چاه تنهایی را محرم اسرار خود می کند؛ آن گاه که

مردمان را جز متاع گندیده دنیا در دل و ترس از زورمندان و طمع زرمندان در چشم نیست.

روحت بلند است؛ چونان نامت، با غربتی به ژرفای تاریخ پیوسته.

نمی دانم چرا هر وقت نام بزرگت را می شنوم، بی اختیار قلبم می شکند و اشک در چشمانم می سوزد.

نمی دانم راز این بزرگی و مظلومیت، قدرت و غربت و بلندا و بندگی چیست؟

ص:۷۴

نمی دانم راز علی چیست؟ راز تنهـایی و چاه، هیبت و صبر؛ راز اسـتخوان شکسـته در گلو چیست؟ راز مردی که درِ خیبر را با ضربتی از جای می کنـد و پر هیبت ترین پهلوانان قریش را با دبـدبه و کبکبه شان، به زمین می کوبد، راز فریادی با آن رسایی نشسته بر قله سکوت، راز آن سکوت غریب چیست؟

نامت بزرگ است؛ نام غیور غریبت.

نـامی که چون حرف رسـالت و دین، نـام محمـد و نجـات انسان پیش می آیـد، در عین غیرت و قـدرت، سـیلی خوردن فاطمه علیهاالسلام را می بیند و سکوت می کند.

نمی دانم راز این نام بزرگ، این روح غریب چیست؟

ناگهان شکافی عظیم/مهدی میچانی فراهانی

دیواری مگر به اراده، توانِ شـکافتن دارد؟ خواه دیوار کعبه باشـد یا غیر از آن. هر آن چه که هست، عظمت و قدرتِ شـگفتِ خدایی است بزرگ که ورای همه دیوارهای زمین پنهان است و آشکار. خواه دیوار کعبه باشد یا غیر از آن.

هان همسـر ابی طالب! تو برگزیـده آسـمانی؛ پس خاک را به هیـچ مشـمار. تو برگزیده آسـمانی که واسـطه ای شایسـته و پُلی اسـتوار باشـی، برای قـدوم آن کس که می آیـد. مسافرِ تو، شایـد که خود ندانی، امّا همان است که موعود قرن هاست. آن که زمین، همواره در انتظارش، دستِ التماس به

آسـمان بلنـد کرده بود. آن که انجیل گفته است. آن که تورات وعـده داده است و آن که همه رسولان زمین، او را از آسـمان طلب کرده اند. اینک گاهِ وفای به عهد است. بی شک، آن چه از آسمان وعده شود، هرگز دروغ نخواهد بود. هان! همسر ابی طالب! کوچه های مکّه را آرام آرام ورق بزن؛ آرام و آهسته، مبادا مسافر، هنگام عبور از این پُل، آسوده نباشد.

و تو می روی، امّا کجا؟ چه کسـی می دانـد؟ فقط می روی، مرکز شـهر نزدیک است. گام هایت تندتر می شود و نفس هایت بریده بریده. اینک این دیوارِ سیاه و بلندِ کعبه است که در

ص:۷۵

برابرِ تو قد کشیده است. حجرالاسود به خویش می لرزد و ناگهان شکافی عظیم در دلِ سنگ های بر هم ایستاده پدیدار می شود، و تو را به خویش درمی کشد. حیرت از همه پنجره های مکه بیرون می پاشد. مسجدالحرام روشن شده است. پای که از کعبه بیرون می نهی، با فرزندی در آغوش، اطمینان و ایمانی عمیق، همه وجودت را فرا می گیرد، همچنان که نگرانی بزرگی در تو جان گرفته است. فرزند کعبه است که در آغوش تو آرمیده و تو طعم شمشیر زهرآلود را از هم اینک بر فرق فرزندت حس می کنی. و جفای آن همه مردم جفاکار را نیز. و کوفه را و همه چاه های صبوری که فریاد فرزند تو را از هم اینک در خود می شنوند. همه را می بینی، روشن تر از ماه چهاردهم. این تقدیر محتومی است که بر پیشانی های بلند، نگاشته شده است و بر اندیشه های کشیده ای که زیر سقفِ کوتاهِ آسمان نمی گنجند.

اینک از راه رسیده ای مرد! پس تمامِ زمین جشن گرفته است؛ آن چنان که روزِ رفتنت به سوگ خواهد نشست. کوه ها و جنگل ها، دشت ها و دریاها، به احترامِ حضورت قیام می کنند و ستاره های نزدیک، پرفروغ تر می شوند. کمانِ رنگینِ آسمان، بی آن که حتی بارانی باریده باشد، پُررنگ تر از

همیشه زاده می شود و فرشی می گستراند زیرِ گام های مردی که از آسمان رسیده است. و آسمان به خویش می بالد و زمین نیز. گرچه هیچ یک، میزبانان مهربانی نبودند مهمانِ خورشید را ...

و دیوار، پُشتِ گام هایش بسته شد؛ آن گاه که از کعبه بیرون آمد. آری! علی علیه السلام از راه رسیده است.

میلاد نور/عاطفه خرّمی

سی سال از واقعه عام الفیل می گذرد. زمان، آبستن واقعه ای است که مولود آن، شهره آفاق و فخر زمین و زمان می شود. «مکه، روز جمعه، سیزدهم رجب، سی سال پس از عام الفیل»

درد، بر دختر اسد غلبه کرده است؛ دردی که او را تا مسجدالحرام می کشاند و دستان نیازش را به سوی کعبه بلند می کند: «ربّ انّی مؤمنةٌ بک و بما جاءَ عندکَ مِن رُسُلٍ و کُتُبٍ و انّی...»

[پروردگارا! من ایمان دارم به تو و همه پیامبران و کتاب هایی که از سوی تو آمده و گفتار جدّم ابراهیم خلیل را تصدیق دارم و به او که این خانه کعبه را بنا کرد. پروردگارا! به حق همان کسی که این خانه را بنا کرد، به حق این نوزادی که در شکم من است، ولادت او را بر من آسان گردان.]

شاید او نمی دانست نام طفلی که در شکم دارد، روزی بر «تارک پیشانی تاریخ» خواهد درخشید و آوازه شوکت و عظمت او، در تمام روزگاران خواهد پیچید.

فاطمه! از درد شکوه مکن، خداوند، تو و فرزندت را از عنایت بی حدّش سرشار می کند.

فاطمه! علی در پاک ترین خاک و منزّه ترین مکان هستی، چشم به جهان می گشاید. دردهایت را فراموش کن. لبخند علی، جانت را تازه می کند.

به او نگاه کن! عطر ملکوت را استشمام خواهی کرد.

کعبه... فاطمه بنت اسد... علی علیه السلام...

فرشتگان... و خدا.

«یا فاطمه سَمّیهِ علیّا فهو علی، و اللّه العَلیُّ الأَعلی یَقولُ: انّی شَقَقْتُ اِسمَهُ مِن اِسمی، و أَدَّبتُهُ بِأَدَبی، و وَقَفْتُهُ عَلی غامِضِ علمِی...»

[ای فاطمه! نام این مولود را علی بگذار، که خدای علی اعلی می فرماید: من او را از نام خود جدا کردم و به ادب خود ادب آموختم و بر مشکلات علم خویش او را واقف ساختم.]

کاش تاریخ، امروز را به خاطر بسپارد! کاش آنان که در فردایی نه چندان دور، بر سینه چاک چاک مولود کعبه، زخم خیانت و جهل و نامردی می زنند، امروز را به خاطر آورند!

کاش آنان که علی علیه السلام را دیدند، او را می فهمیدند!

کاش علی علیه السلام به «ما» می گفت: «سَلُونِی قَبْلَ أَنْ تَفْقِدُونِی».

... و سینه کعبه خواهد شکافت/خدیجه پنجی

عظمت این کودک، آسمان ها را به زانو در می آورد.

کعبه هرگز شکوه کودک تو را تاب نخواهد آورد، بنت اسد!

اندکی درنگ کن، هم اکنون کعبه را خواهی دید که از شوق حضور طفل تو، سینه خواهد شکافت!

و کعبه، آغوش گشود و فاطمه را چون جان شیرین پذیرا شد. چشم ها، مبهوت و متحیّر، عظمت این دقایق را به نظاره نشسته بودند.

صدای همهمه، بیشتر شد؛ بنت اسد داخل کعبه شد و ابوطالب، این خبر دلنشین را مشتاق شد و به جستجوی همسر شتافت.

نه! کسی راه به کعبه ندارد؛ کعبه اکنون مهبط فرشتگان است!

سه روز گذشت و برای ابوطالب، سه هزار سال گذشت. و سرانجام یک روز نسیم، عطر یک خبر دل انگیز را به مشام تشنه ابوطالب رساند و روح

و جانش را صفا داد.

... و آفتاب طلوع کرد؛ آن هم از کعبه

فاطمه، ماه را در بغل گرفته بود! صدای همهمه بیشتر شد؛ این کودک چه قدر عظمت دارد! به دنیا آمد و «علی» شد. ابوطالب، به شکرانه وجود علی، میهمانی باشکوهی داد و گفت: به برکت حضور این کودک، هر که به میهمانی می آید، باید اوّل هفت بار به دور کعبه طواف کند!

دیدار علی قداست دارد! اول باید پاک شد، مطهّر شد، آن گاه به دیدار علی رفت!

پیامبر رحمت، طفل را در آغوش گرفت! آفتاب، ماه را در بغل گرفت و ماه، پلک گشود و به یمن دیدار آفتاب، تبسّم کرد.

و ماه، از آغاز تولد، برادر آفتاب شد! مولا! ای که تمام واژه ها، از توصیف عظمت تو عاجزند! و ای آن که تمام عقل ها از درک بزرگی ات قاصر! چه تقدیر دلنشینی داری! می آیی از کعبه و می روی در خانه خدا! علی جان!

درمانده ام از وصفت که پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم چه زیبا فرمود: «اگر تمام درختان قلم شوند، تمام دریاها مرکب و تمام انس و جن کاتب، باز هم نمی توانند ذره ای از فضایل علی را بنویسند».

پس مرا ببخش که جسارت کردم و خواستم شکوه تو را، در قالب واژه های زمینی به تصویر کشم! مگر می شود لحظه های عمیق حیدری را نوشت؟

تو همانی که در بدر و احد حماسه آفریدی و در خیبر، آسمان و زمین را به تحسین واداشتی. تو همانی که صورت بر آتش تنور پیرزنی گرفتی و صولت صفدری را با شادی کودکان قسمت کردی!

نه! بگذار خاموش شوم که هرگز قادر به گشودن سرّ خدا نیستم!

بگذار تو را به اندازه درک خودم دوست بدارم؛ آن قدر که در قلب کوچک من. جای شوی!

ص:۷۸

مشکل گشای هستی/معصومه عبدالحسینی

کعبه، در هلهله فرشتگان، برای میلاد عشق

لحظه شماری می کرد؛ میلاد علی مظهر تمام عشق و صفا و تفسیر بلند عدالت و شجاعت.

مولا! ولادت تو، آفتابی ترین روز تاریخ بود که روشنایی روز را خجل کرد.

حجرالاسود، بر دست های تو بوسه زد و مسجد الحرام، تو را در آغوش گرفت

صفا و مروه به نظاره ات نشستند، تا این که همانند آفتاب، از درون کعبه سرزدی. آن گاه، لبخند بر لبان عدالت نقش بست.

ای آشنای نخلستان ها و ای همدم چاه! ای درد و آشنای کوچه پس کوچه های کوفه! سکوت تو، بلندترین فریاد در تاریخ بود که در پژواک خویش، طنین مردی را داشت که ردپای مظلومیتش هنوز در بستر تاریخ جاری است.

ای نبأ عظیم و ای صراط مستقیم و ای لبریز از شجاعت و سخاوت! ذوالفقارت، برترین و گویاترین حدیث مردانگی است.

ای کامل کننده دین احمد و ای سنگ صبور محمّد صلی الله علیه و آله وسلم! تکرار نام تو، بیابان های خشک ظلم و تبعیض را به سبزترین باغ های عدالت، پیوند می زند.

کائنات، با تکرار نام تو به تکاپو می افتند و قیام می کنند.

ای فراتر از عشق زمین! همه شاعران، دیوان خود را با نام تو آغاز می کند.

امیر مهربانی،! تو آمدی و ناخدای کشتی نجات بشریت در عصر دلمردگی و جهالت شدی.

یک آسمان بلاغت و یک کهکشان فصاحت! تو فاتح دل های عاشقان و التیام زخم های ضعیفان و مرهم دل های غریبانی تو آبروی انسانیتی!

ای سراسر و بخشش و عدالت! دستمان گیر که محتاج سرکوی توایم!

ایام البیض (اعتکاف)

اشاره

ص: ۷۹

میثاقی دوباره/فاطمه شریف زاده

اعتکـاف، میثـاقی است دوبـاره، عهـدی است صـدباره و نگـاهی است یک باره به عمق ناپیـدای عشق. سه روز خود را برای او مخلص کردن، عشق را در سـحر معنا کردن و روزه را آغاز وصال دانسـتن. اعتکاف، حـج کوچکی است در دل، عمره بزرگی است در نفس، قربانگاه زیبائی است در قلب.

در مساجد جامع شهر محرم شدن، سه روز خود را کنار کوه «جبل الرّحمه» دیدن.

در کلاس عرفات، مقدمات را چیدن و ذکر «مَنْ لِی غیرُک» را سرمشق گرفتن و چون مجنون، نام لیلی را گفتن.

سه شب بیداری از سوز عشق و بیزاری از دنیا و خود را در زمزم معرفت شستشو دادن.

بین صفا و مروه راه رفتن، میان از خود گذشتن و به خدا رسیدن و از آتش عشق هروله کردن.

دوبـاره بر گردنـامش طواف کردن، پشت مقـام ابراهیم، زمزمه دعا کردن، بر سـجاده نیاز، سـفره دل گشودن و در روز آخر، تا منی رفتن و عرفـات را پشت سـر گذاشـتن و منیّت را قربـانی کردن. در «اعمـال امّ داوود» صـحبت عاشـقانه کردن و در سـجده آخر، خوشه استجابت را درو کردن.

ص:۸۰

گنج خلوت/محمّد حسین قدیری

وقتی که آب دل، از گل و لای گناه، کدر می شود و گوش های جان، از عفونت معصیت سنگین، زمانی که چشم دل، در دود و دم نافرمانی خدا کم سو می شود و عشق، تنگی نفس می گیرد و گلوی روح می سوزد، هنگامی که دل در غروب حقایق، سخت می گیرد و می گرید و تن عقل، از گزند میکرب هوس در امان نیست و در عصری که گلبول های موعظه، زیر چکمه های غفلت و تهاجم فرهنگی له می شوند و گنج خلوت از کنج دل ها، تاراج برده می شود،

طلوعِ خورشید معرفت در سرزمین اعتکاف، شاید بتواند خانه دل و روح را در مقابل بیماری ها ضد عفونی کند و با داروی شفا بخش ثقلین (قرآن و عترت)، ما را از درد پوچی نجات دهد. چرا که اعتکاف، سفر چند روزه به سرزمین صفا و صداقت و غوطه ور شدن در زلال معنی است.

اعتکاف، بازدید از معراج قرب الهی با بُراق تیز پرواز خلوص است. گرچه اعتکاف، در کتب اعمال، در قفسه مستحبات جای دارد، اما در «فرهنگ انتظار»، تصفیه ناخالص های روحی، با آب توبه و آه فراق در پالایشگاه مسجد شرط وصال است. معتکف با ورود به لاله زار مسجد جامع، پاپوش تمنّیات و تعلق را از پای آرزوهایش در می آورد و جلوه های ربّانی را در کوه طور تفکر به تماشا می نشیند؛ (فاخْلَعْ نَعْلَیک فانک بالواد المقدس طوی) او در بزم خلوت نشینان، از جام های دعا و نماز، سرشار از شور و شعور می شود.

اعتکاف، در آینه لغت، توقف چند روزه در ایستگاه مسجد جامع است؛ با زبان روزه و در قاموس اهل دل، حبس کرکس آمال و هوس و سبک بار و بال نمودن مرغ دل است برای سیر به آفاق و انفس. تا زمانی که کبوتر نفس، گیر دام تعلق های مادی باشد، پرواز در آسمان کمال برایش مقدور نیست.

و علی علیه السلام التهاب درون و شوق وصال معبودش را در کمیل شریف چنین می سراید:

ای مهربان خدای! مرغ دل در پنجه های تیز و قوی هوس حبس گشته، وگرنه بال های ما تشنه پرواز در آسمان قُرب تواند.

ص:۸۱

واصـلان حق، این طبیبان روح، نسـخه های خود را در شـفا خانه اعتکاف، تقدیم انسانیت نموده اند؛ چرا که با اکسیر اعتکاف، مس دل به طلای حرم الهی تبدیل می شود و بهشت آرامش به دل های آسمانی ارزانی می شود.

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

جز به خلوتگاه حق آرام نیست

خلوتی برای رسیدن/مهدی میچانی فراهانی

کنج کوچک این مسـجد، چه وسـعت فراخی در خویش نهفته دارد! اینک منم که تنها نشسـته ام در گوشه ای که جز تو کسی را نمی بینم و جز تو نمی خواهم.

اینک منم! که یک سال عصیان و سرکشی و گناهِ خویش را به آب چشمه عبادتِ تو، از پیکرِ آلوده خویش فرو می ریزم.

من نیازمنـدم، به فرصتی دوبـاره برای نفس کشـیدن و زنـده بودن به فرصتی دوبـاره و به وسـعتی بی کران تر برای پرواز، برای رسیدن و نزدیک تر شدن تمامِ غربت و بی کسی خود را از تک تک کوچه ها و خیابان های ظلم زده وحشی، به دوش گرفته ام، تا کُنجی بیابم و سـفره دردهایم را در محضر تو بگشایم. این سنّتِ سالیانه همه آنانی است که چونان من، نیاز و رازِ خویش را جز به درگاه تو نخواهند که آشکار کنند.

بایـد حضورِ تو را پر رنگ تر به خویش بنمایانم. نخواهم گذاشت یادِ تو، در ازدحام این همه غیر تو، در ازدحام این همه ولوله در هم پیچیده که در هیچ کدام، نام تو را نمی توان شنید، از یاد ببرم. آری! نخواهم گذاشت.

جهان، لبریز از ابلیس های کوچکی است که هر لحظه، وسوسه ای در گوشِ جانم می افکنند، که مباد زمزمه های آسمانی، در بصـیرتِ من بنشـیند! بایـد کنجی یـافت، خلوت و آرام، خـالی از همه ولوله هـا و ابلیس هـا، کنجی برای آن که به یـاد آورد و تکرار کرد، نامی را که هر لحظه، تمامی

ص:۸۲

کهکشان ها فریاد می کننـد. بایـد دانست که در ورای غفلتِ همه مردمانِ در خواب فرو رفته، کسـی هست که از روحِ خویش در ما دمیده است، در من و تو، و این، همان چیزی است که هرگز فراموش نباید کرد.

وَه که چه شب های سـرشاری! چه روزهای لبریزی! اینک سه شب است و سه روز که تنها به تو اندیشیده ام. تنها تو را خوانده ام حس می کنم که

سبکبـارتر، بر می خیزم. حس می کنم که رنـگِ زلالـل تری به خویش گرفته انـد، همه دیوارهـا و پنجره هـا، همه آدم ها، همه ابرها و پرنـدگان و آب ها، حس می کنم که مهربان تر شده ام، حس می کنم که ابلیس ها از من می گریزند و ابلیس زدگان، با شرم از کنارم عبور می کنند. آری! حس می کنم که راضی ام...

وَه که چه شب های روشـنی! چه روزهای شـفّافی! این خلسه عظیم بگوییـد چیست که این گونه مرا به خویش در ربوده است؟ این چه سِحری است که این چنین مرا از گوشه کوچک یک مسجد، به اعماقِ وسیع ترین افق ها می کشاند؟

ایـن چـه نیرویی اسـت کـه هر لحظه در من زاده می شـود و تکرار می شـود؟ هر لحظه سـنگین تر می شـوم و امّـا این وزن، چه سبکبارم کرده است!

و تا یک سال دیگر، قـدرتی در خویش می بینم که یک سال، مرا به پیش خواهد برد. یک سال مرا زنده نگاه خواهد داشت و یک سال، همواره در گوشم زمزمه خواهد شد، همان نامی که همیشه مشتاقِ شنیدنِ آن بوده ام.

تمرین حضور/عاطفه خرمی

هوای این روزها چقدر سنگین است!

خواهش های دلم سر ریز کرده اند.

چقدر بوی خاک گرفته ام. دلم لحظه ای حضور می خواهد.

ماه رجب فرا می رسد؛ ایّام البیض ماه رجب، اقراری است که هر سال تکرار می شود.

ص:۸۳

سجاده ام بی تابی می کند. قرآن، مفاتیح، چادر نماز... کوله بار سفر را مهیّا می کنم.

با چشم هایم قرار گذاشته ام آرام ننشینیم. به دست هایم قول داده ام شکوفه خواهند کرد.

«حیّ علی خیر العمل» دو رکعت عشق به جا می آورم؛ قربه الی اللّه اللّه اکبر.

باید حضور را تمرین کنم. جامه ام را به رنگ عدم در آورم، واژه هایم را تطهیر می کنم. باید

برای خواهش های دلم حکم تخلیه صادر کنم.

شیطان را به اسارت اراده ام در می آورم و نفس را زیر گام های استوار یقین، لگدکوب خواهم کرد.

... این جا هیچ کس شبیه هیچ چیز نیست. گرفتاران ناسوت، از بند هوا رها شده اند. عطر ملکوت، در تمام رکعت ها موج می زند.

شیطان، اسیر انسان می شود و انسان، حقیقتی که در خلوت این روزها خودش را مرور می کند.

تعلقات رنگ می بازد و سهم هر کس به اندازه وسعت سجاده اش می شود. مسجد، غرق در بوی خداست...

ص:۸۴

رحلت آیت اللّه طالقانی رحمه الله

رعد کلام/محمّد حسین قدیری

قنداقه اش که در گهواره دستان پدر قرار گرفت، گل های دعایش را به پای تازه رسیده اش ریخت. بوسه هایش دستان و صورت او را نوازش می کرد. در زلال نگاه پدر، امید به آینده این هدیه عرشی برق می زند و اشک شوق او راز محبّت وافرش را نزد اقوام می گشود. تا اینکه، او سید محمود طالقانی، پاره تن خود را به سینه محبت خود چسباند و در گوش راست او اذان دیانت گفت و در گوش چپش اقامه سیاست. الفبای معنویت و علم، بر لوح سفید جانش در ابتدای جوانی شکل گرفت و در مکتب عشق، با عصاره پیام شیعه آشنا گشت. روح کنجکاو و جستجو گرش به دنبال درّ حقیقت می گشت تا این که صدف کلام ائمه و قرآن را پر از گوهری ناب یافت و شهد علوم اسلامی و جرعه های کلام خدا را در جام خطبه و تفسیر

می ریخت و در بزم جلسات علمی و مردمی، به تشنه کامان، حقیقت می نوشاند.

شلاق بی عدالتی، بر گرده محرومان، غارت غیرت ها، رویش فرقه های نفاق، دل آیه اللّه طالقانی را رنجور می ساخت. پس با سلاح اندیشه و رعد کلام و برق نگاه خود به نبرد با ظلم و استبداد برخاست؛ نبرد و فریادی که شعله هایش هر از چند گاهی در کنج زندان ها فرو کش می شد و آن گاه در بیرون از زندان، دوباره بر سر ظلم می غرید.

ص:۸۵

در عصر یخبندان حق خواهی و احتضار عدالت، عدالت خواهان را زیر بال حمایت و فداکاری خود می گرفت. اتحاد جهان اسلام، کمک به مردم فلسطین، هم فکری با اندیشمند بزرگ شهید مطهری و تبعیت از امام خمینی رحمه الله گل هایی بودند که در زمستان مسؤولیت پذیری و بارش تهدیدها در گل خانه اندیشه و شجاعتش رشد می نمودند و زیر چتر حمایت وی، پرچم نهضت ملی نفت از سوز بی تفاوتی در امان بود و سرانجام بر باب عزت ملی و اسلامی وطن به اهتزار درآمد.

عظمت شخصیتش در آینه کلام حضرت امام خمینی رحمه الله جلوه ای زیبا دارد: «آقای طالقانی یک عمر را در جهاد و روشنگری و ارشاد گذراند... هیچ گاه در بهار بزرگ خود سستی و سردی نداشت رحلت این سردار بزرگ اسلام، داغ فراق بر جگر اسلام گذاشت؛ چرا که روح بلند او، ابوذر را، زبان گویای او شمشیر مالک اشتر را و اولین نماز جمعه او در دانشگاه تهران، فرشته تعهد و تخصص را و هجرت زودرس او گل را تداعی گر بود. روح والایش آسمانی تر باد!

ص:۸۶

وفات حضرت زینب علیهاالسلام

اشاره

جمعه

۲۱ شهریور ۱۳۸۲

۱۵ رجب ۱۴۲۴

sep. ۱۲. ۲۰۰۳

مادر صبر /محمّد حسین قدیری

زینب علیهاالسلام برخیز!

ای گل بوستان ولایت! برخیز و بار دیگر علی وار علیه السلام بر زلف اندیشه و سخن شانه بزن و آتش خطبه هایت را نیز بر خرمن یزیدیان زمان ما بزن.

ای مادر صبر و ای اساس عفاف! برخیز و به جان بی رمق مسلمانان، با گوارای کلام و عصاره پیامت، روحی تازه ببخش.

زینب، ای زبان علی در کام! و ای استمرار ناله های زهرا در بیت الاحزان هستی! برخیز و با ما سخن بگو

ای قهرمان داستان کربلا! بر تن زخمی عدالت، مرهمی نِه و تیر نظم نوین جهانی را از پر و بال شکسته آزادی و انسانیت بیرون کش.

ای خواهر «تنهاترین سردار»! می دانم که آسمان دلت در کنار حسن علیه السلام، خون گریه کرد؛

ای شاه بیت غزل عارفانه و عاشقانه نینوا! بخوان که: کربلا می مرد اگر زینب نبود!

بگو که عصر عاشورا که تمام شد، «جلوه های ویژه صبر و پایداری زینب در عرصه عزت و افتخار حسینی شروع شد و بازگو که چگونه تن بیمار حقیقت را از دم دندان های تیز ظلم نجات دادی.

ص:۸۷

بگو که چگونه کشتی نجات حسین را سکان دار بودی و هنوز هم در گرداب های تحیر و گردبادهای استعمار، به داد انسانیت می رسی؟

زینب، ای مادر دو شهید و ای همسر عبداللّه جعفر، ابوالمساکین و ای مفسر غریب قرآن در کوفه! برخیز و اکنون طلوع زیبای خورشید حسینی

را در قلب انسان های آزاد دنیا بنگر.

ای امانت دار علم لدنی! بگو که از جام علم الهی و الهام او نوشیدی تا آن جایی که حضرت سجّاد علیه السلام با نگاه مهربانانه اش به تو گفت: شکر خدا عمه ام زینب یک شبه ره صد ساله رفته و به غمزه ای، مسأله آموز صد مدرّس گشته «اَنْتِ بِحَمْدِ اللّه ِ عالِمَهٌ غَیَرُ مُعَلَّمَه و...» ای مقرب ترین در بزم الهی!

بگو که جام های بلا را در امتحان «توفان پر بلای کربلا»، «طشت خونین» «سرشکافته» و پهلوی «شکسته» چگونه بدون هیچ شکوه نوشیدی و محو جلوه های حق بودی. و جز خوبی ندیدی؛ «ما رَأَیْتُ إلّا جَمِیلًا.»

رو سپید/نزهت بادی

پیش از آن که با جوانی ات وداع کنی، پدر از دست دادی، در شب روسیاهی کوفیان و بار دیگر موسپید کردی!

اما هنوز موهایت، عزادار غم تنهایی حسن علیه السلام و سیاهپوش زخم جگرت بود که کربلا شروع شد. آن گاه، دیگر شماره تارهای سپید مویت، از دست حسین علیه السلام هم که داغدار زندگی ات بود، خارج شد! و تو نفهمیدی، آهنگ لالایی که بر قبر کوچک علی اصغر علیه السلام می وزید، گرد پیری بر موهایت نشاند یا پریشانی رباب، در هنگامه موی کنان مادرانه اش!

و یا شاید لرزش پاهای حسین علیه السلام، در وقت شکسته شدن عصای پیری اش - علی اکبر علیه السلام که بر زانوی تو بزرگ شده بود!

ص:۸۸

و یا شاید در بی بازگشتی علمدار جوان که از او هیچ به یادگار نماند، جز مشکی تیر خورده که از نوک پیکانش اشک می ریخت!

و یا شاید با فرو کشیدن تیر از پهلوی دریده قاسم، که با یک آه، حسین علیه السلام را از پا انداخت!

وقتی در آیینه شکسته بخت خویش می نگری، تازه

آغاز سپید مویی ات را در سیاهی گودال می یابی که به یکباره، پر از خون شد و خنجری از فقا، رگ جوانی تو را برید و تو ناگزیر از پا افتادی و خمیدی و پیر شدی!

بعد از آن، خرابه نشینی رقیه علیهاالسلام و نوازش لب های حسین علیه السلام با خیزران و استقبال سنگ و موهای خاکستری حسین علیه السلام در تنور و... فقط توانست موی سپید تو را به شفق خون بکشاند!

و اکنون، در این سیاهی شبانه مرگ، تو، نه مو سپید، که رو سپید، رخصت از خدای عشق می طلبی تا به زیارت کسی بروی که از ازل، زلفت به تار حیات او گره خورده بود!

فقط در آیینه چشمان حسین علیه السلام می توان تصویر جوانی دوباره زینب علیهاالسلام را دید!

خواهر یعنی: زینب/سید علی اصغر موسوی

صدای شیهه ذوالجناح می آید؛ آسیمه سر به سمت تل زینبیه می دود!

و نگاهش به گودال قتلگاه دوخته می شود.

اینک، نوبت فرشتگان است که با «وامصیبتا»، «وامحمّد! صلی الله علیه و آله وسلم»، «واعلیا» زینب را همراهی کنند! امّا نه توان رفتن دارد، نه تاب ماندن! نه توان گریه دارد، نه تاب فریاد!... و این تازه قسمتی از تصاویر روز است؛ وای از دل زینب! وای از شام غریبان!... اصلاً عاشورا هم روز توّلد زینب است، هم روز وفاتش! اصلاً زینب و اسارت یعنی: پل دوزخ و بهشت!

یعنی: حضور قیام حسینی علیه السلام در خارج از صحنه کربلا!

تو کیستی، بانو! تو از کدامین ستاره اُفول کرده ای؟ مگر فرزند آدم و حوا، آن همه سختی و رنج را می توانست تحّمل کند؟!

تو کیستی، بانو! که حتی هنگام شهادت فرزند به خاطر ایثارت، به خیمه پناه بردی تا احساس شرم بر نگاه برادر ننشیند!

تو کیستی، بانو! که هم زبان صبر علی علیه السلام هستی، هم مایه آرامش حسن علیه السلام

هم آرام بخش دل پر تلاطم حسین علیه السلام هستی، هم دلگرمی و پشتوانه علی بن حسین علیه السلام! تو کیستی، بانو! اگر خواهری افتخار است، پس «خواهر یعنی زینب!» فقط زینب!

بانو! ای صلابتِ یقین! سخنت انگار از زبان پیامبران جاری ست!

این سخن تو بود، یا صدای علی علیه السلام بود که از حنجره تو برخاست؟

چه زیبا می شکستی غرور بت های دار الاماره نشین را! بیانت سوره سوره و آیه آیه، قرآن است! بانو! آن جا که تو ایستاده ای، همان جاست که موسی علیه السلام برهنه پاشد و به تجلّی ذات الهی سلام کرد! همان جاست که پر جبریل علیه السلام را، آتش غیرت سوزاند!

همان جاست که خداوند (جلّ جلاله) امر فرمود به پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم که: اِقرأ بِاسْمِ رَبِکّ الَّذی خَلَقَ؛... سخن بگو، بانو! تا عرشیان، دختر علی و فاطمه علیهاالسلام را بهتر بشناسند! – گو این که ابن مرجانه با جهالت تمام تو را نشناسد...

سخن بگو، بانو! که این افتخار، تنها ارزانیِ «کلیم» نشده است.

سخن بگو، بانو! به جای آن حنجره خونین!

به جای آن خورشیدهای آرمیده بر نیزه ها!

حتی از زبان آن شیر خواره که حنجره داوودی اش بوسه گاهِ ناوک صیادان شد! سخن بگو، بانو! تا چوب خیزران، سکوت زمین را، با زخم زبان هایش نشکند! سخن بگو، بانو! که تاریخ، در انتظار طلوع زینب علیهاالسلام از مشرق اسارت است تا مفهوم آزادی را به بشریّت نشان دهد! سخن بگو، بانو! سخن بگو...

و امروز، سوگوار لحظه ای هستیم که تو آن روز، با تمام داغ و غربت، غریبانه با عالم خاک وداع کردی تا از ناراستی های زمانه، به مادر شکایت کنی!

ص:۹۰

می رفتی، تا به پایان سخت ترین و تلخ ترین جدایی ها برسی!

می رفتی، تا شکایت بی وفاترین امت را به حضور وفادارترین پیامبر صلی الله علیه و آله وسلم خدا، ببری!

می رفتی، تا داغ خاطرات «شام و مصر» را برای علی مرتضی علیه السلام، تعریف کنی!

می رفتی، تا در بهشت جاودانی خداوند، گاهواره «علی اصغر علیه السلام» را با آن تبسّم های شیرین، بگردانی! می رفتی، تا دوباره قصه های شبانه «رقیه علیهاالسلام» را از سر بگیری!

باز هم یاد تو و گریه های کربلایی!

باز هم یاد تو و ناله های نینوایی!

به راستی! نمی دانم، چرا این همه ارتباط نام تو با عاشورا محکم و ناگُسستنی است؟

حتی بر تمام زندگی ات سایه انداخته است!

سلام و درود خداوند و بندگان مؤمنش به روح سرشار از عصمت و عفت و استقامت باد!

خسته سفر/مهدی میچانی فراهانی

نام تو را که نوشتم، لبریز خاطرات غریبی شدم که جان قلم را به آتش کشیده است.

نام تو عجین است با درد، نام تو عجین است با غربت، با داغ، با حماسه. نام تو عجین است با کربلا؛ آری کربلا...

آن که گفت: استقامت، نام تو را شنیده بود. شجاعت، عشق، ایثار و عطش... از کدام بگویم؟

اینک تو نیستی، اما نامت هنوز، زلال ترین چشمه ای است که می جوشد، سرشارِ خاطرات بزرگ. مگر می توان فراموش کرد خواهری را که قافله سالارِ کاروان برادر شد؛ آن گاه که سر برادر را پیشاپیش قافله بر نیزه می بردند؟ مگر می توان از یاد برد مادری را که هر دو فرزند را به دست خویش به سیل دشنه و تیر فرستاد؟ هر دو فرزند را هدیه کرد به راهی که به آسمان ختم می شد؟

مگر می توان از یاد برد عمّه فداکار را؛ آن

که پرستاری می کرد در خیمه ای که شعله می کشید و سنگ صبوری بود، آن گاه که خرابه ویران شام، شباهنگام، خاستگاه ناله هایی بود که شهر را می سوزاند؟

مگر می توان از یاد برد، شیر دختر علی را، آن گاه که قصـر خلیفه، زیر گام هایش به لرزه در آمـده بود و از طنین سـخنانش، ستون های بلندِ کاخ، به سمت ویرانی می خزیدند؟ به یقین «کربلا در کربلا می ماند اگر زینب نبود».

و اینـک تو نیستی بـانو! که «عاقبت» عاشورا، عاشوراییان را به خویش فراخوانـد. و تو که سـتون عاشورا بوده ای، مگر می شود که همه رحل بر بندند و تو بمانی؟

کربلا، زمین بی وفایی نیست؛ پروازگاهِ تو کربلاست! گرچه، رسالتِ تو اندکی بیشتر به طول انجامید.

بـار سـنگین سـفر بر شانه هایت نشسـته بود و تو بانو! خسـته و همچنان عطشـناک، هر لحظه خاطرات بزرگ حماسه را در ذهن مشوش تاریـخ، زنـده می کردی؛ و این، رسـالت تو بود. پس آن چنـان خاک خیس خون کربلا را بر دوش بادها نشانـدی و به اعمـاق قرن هـا فرسـتادی، که مادام که بادهای سـرخ در دنیا بوزنـد، عاشورا مرور خواهـد شـد. و آن چنان زمزمه حماسه را به گوش دریاها خوانـدی که تا آن گاه که اقیانوس ها زنـده انـد، در ارتفاع بلنـد هر موجی، نام «حسـین علیه السـلام»، طغیان می کنـد. و اینک، رسالت سـنگین به انجام رسیده است. به آرامگاهت باز گرد؛ کربلا تو را می خوانـد و برادری که سال هاسـت چشم انتظار توست.

اینک، همه عزیزانت به استقبال تو آمده اند؛ به استقبال تو که به بدرقه همه عزیزان رفته ای، داغ همه را دیده ای و اینک نوبت توست. آماده باش برای پر کشیدن. درهای قفس به زودی گشوده خواهد شد.

خداحافظ، کربلایی خاتون!/ابراهیم قبله آرباطان

خدا حافظ ای پنجاه و... این همه سال در بدری!

خدا حافظ ای پنجاه و... این همه سال شبانه های زخمی!

خداحافظ ای پنجاه و... این همه سال خستگی ممتد!

ص:۹۲

خداحافظ ای تا ابد چلّه نشین کربلا، پرستوی زخمی خانه به دوش!

و خدا حافظ ای خاتون غم ها، زبان ناطقه بنی هاشم، کانون وفا، حیدر ثانی، ای ام المصائب، زینب!...

امشب را سبک تر سفر می کند و سنگینی بار رسالت خود را بر شانه های زمین می سپارد؛ آن سان که از آن موقع، شانه های زمین، در هر بهاری زخم بر می دارد و از دل زمین، گل های سرخ رنگ می روید. لاله، پلاک رنگین کربلاست و رسالت زینب، رساندن کربلا به مقصد است. لاله، دل پاره پاره شبگرد نینواست. لاله، دل خون شده زینب است.

بگذر ای مرگ برادر بر دوش

بگذر ای درد سراسر بر دوش

بگذر ای کرب و بلایی خاتون

سینه زخمی مادر بر دوش

بگذر ای مردتر از هر کوفی

بگذر ای پرچم حیدر بر دوش.

مژده باد تو را، زینب! که دیگر فردایی نیست، این شام غریبان آخرینِ تو را، که کوفیان، خاکستر بر سرت بریزند و بر اشک های جانسوز کودکان، نیشخند بزنند.

مژده بادت که دیگر، زنان قبیله تاریکی، بر مظلومیت کِل نمی کشند!

خاتون!

دیگر راحت شدی و غم فردا را نمی خوری که سر خورشید را بر نیزه ها ببینی و از سوز جگر، سر

بر محمل بکوبی.

خانم!

نمی دانم که این دریای صبر را از کدامین آب حیات سر کشیده ای که صبر هم در مقابلت زانو زد.

اما سرانجام بعد از پنجاه و چند سال، مقنعه مشکینی را از سرت برداشتی و با لباس سفید به خانه ابدی ات رفتی.

ص:۹۳

تغییر قبله مسلمانان از بیت المقدس به مکه

اشاره

جمعه

۲۱ شهریور ۱۳۸۲

۱۵ رجب ۱۴۲۴

sep. ۱۲. ۲۰۰۳

کعبه، نگین حلقه زمین/مهدی میچانی فراهانی

بی شک قدس، مقدس است و مقدس خواهد ماند، لیکن طعم طعن ها را دیگر تحمل نتوان کرد. نیشخندها اینک آکنده است با کشنده ترین زهرها و حرف های تلخی که زهرآگین به گوش ایمان آورندگان فرو می ریزد. باید دانست که محمّد صلی الله علیه و آله وسلم همان را گفت که موسی علیه السلام گفته بود؛ پس نمازهایی که برای یک خدا خوانده می شود، به سوی یک قبله اقامه خواهد شد، لیکن فرزندان بنی اسرائیل، تیغی را که به موسی علیه السلام زدند، اینک می خواهند بر پیکر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم بنشانند. اما چه فرقی می کند؟ بی شک به هر سویی که روی گردانی، خدای تو آن جاست. کعبه یا بیت المقدس، چه فرقی می کند؟ بهانه را باید از دست بنی اسرائیل گرفت و تیغ طعن ها را نیز از گلوی نمازگزاران... پس هان محمّد! روی

گردان به سمتی که خدای تو خواسته است که قبله گاهِ تو آن جاست. ابراهیم خلیل تو را می خواند و قومت را. شاید آن گاه که خلیل، اولین سنگ کعبه را استوار می کرد، هرگز نمی دانست که روزی، اتاقک دست ساز، نگینی خواهد شد در حلقه تمام مؤمنین زمین و شاید نمی دانست که قبله - گاهی عظیم را بنیان می نهد.

اینک ای کعبه بزرگ! قسم به نامت، حریم تو را تهی خواهیم کرد از همه بت ها، این تکه سنگ هایی که خاک رفیع تو را آلوده اند! و تهی خواهیم کرد از همه سنگ پرستانی که حرمت تو را

ص:۹۴

رزقگاهی برای خویش یافته اند.

و هان قدس شریف! تو را گرامی خواهیم داشت که ابتدا به سوی تو ایستاده ایم و از تو پُل بسته ایم به لایتناهیِ کهکشان های دوردست. اولین بال پرواز، تو بوده ای. تو را در اعماقِ ریا کاریِ فرزندان بنی اسراییل رها نخواهیم کرد و در چنگال ایشان از یاد نخواهیم برد.

ص:۹۵

امضای قرارداد ننگین صلح بین ساف و رژیم صهیونیستی

اشاره

شنبه

۲۲ شهریور ۱۳۸۲

۱۶ رجب ۱۴۲۴

sep. ۱۳. ۲۰۰۳

نه! این صداها دیگر صدا نیست/داوود خان احمدی

آه! این دست ها دیگر، شاعر خشمگین حماسه سنگ

نیست.

این صدا نه آن فریادی است که لرزه بر اندام سیاه صهیون می انداخت.

نه! این صدا دیگر صدا نیست؛ که سکوتی است مرگبار و کشنده. سکوتی که چون زخمی بدخیم، سینه فلسطین را ذره ذره می خورد، جزامی که چشم های منتظر و امیدوار را به غارهای وحشت و نومیدی بدل می کند.

در این صدا دیگر نشانی از آن فریاد بیدار «اللّه اکبر» نمی بینی که دیواره های پوشالی متجاوزان را می لرزاند؛ از آن فریاد که گلوله سربی را به تمسخر می گرفت و تانک و مسلسل را در طنین استوارش به فراموشی شدن و نابودی می کشانید.

این دست ها، این دست ها که به جای سنگ، خنجر گرفته اند، خنجری به هیأت قلم، و بر صفحه ننگ، خون مظلوم فلسطین را فروخته اند.

نه! این دست ها دیگر شاعر نیستند؛ شاعران خشمگین حماسه سنگ، دیگر مرده اند و دیر گاهی است که جغدهای مرگ بر مزارشان جیغ می زنند.

ص:۹۶

آه! این دست ها، این صداها، این فریادها... به راستی چه آمده بر سر این دست ها که این گونه جامه سیاه ننگ را بر تن هزار چاک فلسطین پوشانده اند.

اینان آیا به راستی همان شاعران خشمگین حماسه سنگند؟

اینان آیا صدای فریاد فلسطین همیشه بیدار را نمی شنوند؟

آیا نفس های زنده فلسطین را حس نمی کنند؟ آیا نمی بینند که ملت فلسطین هنوز زنده است و حاضر نیست لباس خواری و ننگ بر تن کند و تن به سازش دهد؟

گفتم: بهتان مگوی! اینان، ستارگان... ستارگان امیدند؛ حتی اگر ابری چنان سترگ، آسمان را گرفته باشد... ستارگان، آخر ستارگان، راه نشانِ روندگانانند. بهتان است...

نه...

گفتم و اشک، حلقه حلقه چشمانم را پرده گرفت و برپرده، ستارگان را دیدم. آری! ستارگان دروغین را که نقاب از صورت بر گرفته بودند و حقیقت سیاه خود را بر پرده اشک هایم، بی شرمانه به بازی نشسته بودند...

آه! چه می بینیم؟ چه می بینم خدایا!

چه شد سوگند خون و سنگ؟ چه شد پیوند فریاد و جان فشانی و ایثار؟

چه آمد بر سر شاعران حماسه و سنگ؟

نخ های نامرئی/سید علی اصغر موسوی

نخ های نامرئی/سید علی اصغر موسوی

نخ ها، خیلی نامرئی نبودند!

نمایش آغاز شده بود و «عروسک»ها با لبخندهای ساختگی، دست همدیگر را می فشردند؛ آن هم با گرمی تمام!

«عروسک سفید» که عینک درشت و سیاهی به چشم داشت، با گوشه دستمالش مشغول بازی بود و «عروسک سیاه»، در عمق دلش، دنبال نقشه ای برای کشتن عروسک سفید بود.

نمایش نامه ای به نام «صلح»! صلحی که می بایست عروسک سفید - مخصوصاً با سرپوش عربی، در آن نمایش بازی کند! و عروسک سیاه، تمام لبخندهای مصنوعی را امتحان کند تا هر کدام به قواره لب هایش اندازه شد، بر لب بزند، بلکه طبیعی دیده شود!

اما باز هم مثل همیشه، نویسنده نمایش، بسیاری از عملکردها، حرکت ها، تصویرها و نقش ها را نادیده گرفته بود:

تصاویر خونین اردوگاه های «صبرا و شتیلا» را!

زندان ها و شکنجه گاه های خوفناک «موساد» را!

علت شهادت ده ها رزمنده جوان «الفتح» را!

آوارگی و بی خانمانی صدها زن و کودک «فلسطینی» را!

سوزِ همسرانی را که در انتظار بازگشتِ «مرد خانه» بودند!

حسرت کودکانی را که خواب آینده را می دیدند!

آژنگ پیرانی را که مملو از زخم های غربت بود!

اشک مادرانی را که هر روز قاب «عکس» فرزندانشان را پاک می کردند!

و پرچمی را که در بین پرچم های دنیا، غریب ترین، گمنام ترین و تنهاترین پرچم بود!

نمایش، با تمام کم و کاستی هایش، شروع شده بود و دست عروسک ها، با حرکت نخ های نامرئی گاهی به هوا می رفت، گاهی به هم می چسبید و گاهی بصورت «کف زدن» به هم می خورد!

صحنه ها و بازی ها به قدری «مصنوعی» بودند که حتی «گوساله سامری» خنده اش گرفته بود و «نیل» نزدیک بود از تعجّب بخشکد!

«ابوساف»، با چشم های «نزدیک بین»اش به لب های «عمو سام» زُل زده بود و «مِستر بگین» هم مثل همیشه، نگاهش به چاه های نفتِ «خلیج فارس» بود!

نمایش، با کف زدن های پیاپی به پایان رسید و «کارگردان» در خیال صحنه پردازی و نمایشی دیگر، شروع به رسم «جدولی» دیگر کرد.

این بار معمایی تازه و نمایشی تازه تر: «جنوب لبنان»! و کوچه هایی آکنده از عطر گل سرخ.

بزرگداشت استاد شهریار و روز شعر و ادب پارسی

اشاره

پنج شنبه

۲۷ شهریور ۱۳۸۲

۲۱ رجب ۱۴۲۴

sep. ۱۸. ۲۰۰۳

روح نامیرای عاشق/سید علی اصغر موسوی

ناله پیچیده بغضیم در نای گلو

دامن آهی گرفتیم و به کیوان آمدیم

شمع سردابیم و در سوز و گداز اشک و آه

پله بند از دود خود، یک شب، در ایوان آمدیم

نغمه پردازی بود که عشق، انتخابش کرد!

و او با تمام داشته های گران بهایش، تهی دست زیست!

انگار آشنایی جز عشق ندارد! سوخت و ساخت!

مثل بغضی سنگین، در بارشِ اشک ها، تمام شکست ها را تجربه کرد!

غزل هایش، تصویر خاکستری غم و چکامه هایش، آهِ ممتد دلی بودند که عمری با دلدادگی زیست! پروانه بود و شمع زیست! شمع! با غریبانه هایی که به وسعتِ تمام تنهایی ها بود و بدون واهمه از سحر و شعرِ واپسینِ سفر! دل به شبانگاهان گیسوی عشق سپرد:

به زلف یار هم، بر می خورد! گر غیر از این باشی

که من صدبار، با این نکته باریک، برخوردم!

از «عشق» تا «اراده»، از «طلب» تا «مقصود»، جذبه دلداد گی را، داغ غربت را، حتی زخم سکوت را به فریاد شعر سپرد و از پرتوِ «یک نگاه»، به کهکشانی از شهود رسید!

آیینه های حقیری که قامتش را جدّی نمی گرفتند، محو «خلعت» آسمانی اش شدند که بافه ای از حریر معرفت بود.

کوچه هایی که به لهجه صداقتش طعنه می زدند، اکنون، آکنده از نغمه غزل های تنهایی اش هستند! فراتر از آن چه می اندیشید، می سرود و فراتر از آن چه می سرود، احساس می کرد:

لاله در دامنِ کوه آمد و من بی رخ دوست

اشک، چون لاله سیراب، به دامن کردم

انگار دلش داغ جذبه مولانایی دیده است! به هر نسیم، نی ناله های نینوایی اش، سکوت را می شکست، که:

تیغ جدای ناله ام جان سوزتر سازد، چونیِ

با این نوا، کامی روا، در بی نوایی می کنم

آخر جدایی گر نبود، الهام شاعر هم، نبود

این پرده چون بالا زدی، من خودنمایی می کنم!

و این ناله، همیشه در تمام زندگی اش سایه انداخته بود که: «از نیستان تا مرا بُبریده اند...»

آری، نالیدن! نالیدن در تنهایی خویش!

این چکامه بلند غربت را چه کسی بهتر از شاعر حس می کند؟!

شاعری که هنوز هم پس از سالیان سال، نغمه هایش با ساز «حیدر بابا» همراه می شود و ساحل نشینانِ فرا دست «ارس» را با دو تارها و سه تارهای آتشین دل، به سماعی، بشکوه، فرا می خواند! شاعری که جرقه های تغزلش به دل هر سنگی می خورد، مثل گیسوی نیلوفر به رقص در می آید و آبشار واژگان عاشقانه اش، تمام احساس های نجیب را به تماشای ابدیت می برد. او می پنداشت به قلّه نخواهد رسید، اما امروز کتیبه نامش، بر بام جهان فخر می فروشد و عارفانه هایش را حتی عامیانه ترین مردم، به خاطر می سپارند:

دوشم که راه خواب زد افسونِ چشم تو

مرغان باغ را، به لب افسانه تو بود

همسایه گفت: کز سر شب، دوش، شهریار

تا بانگ صبح، ناله مستانه تو بود

به دست های شعر انگیزت قسم! که همیشه، عطر عشق از آن ها می تراوید.

تا بانگ «یاعلی» از دل ها می خیزد، نام و

یادت در اذهان باقی خواهد ماند و عشق جاودان تو را بر سر هر کوی و برزن، جار خواهد زد!

ص:۱۰۰

شهریارا! سکوت شایسته تو نیست؛ بخوان! بخوان که ناگفته های بسیاری از عشق، باقی است. بخوان: «حیدر بابا، الهی که همیشه رو سفید باشی؛ دور و برت پر از چشمه ها و باغ ها باشند؛ پس از ما، الهی که سرت سلامت باشد،...»

آری، بخوان! که تو از همیشه خواندنی تری!

و ما امروز، در نهایت احساس، تو را می خوانیم؛ امروز که یادمان «شعر و ادب فارسی» است و ادب دوستان را به خواندن بیتی از دفتر دل شعرا فرا می خواند، یک بیت هم از دفتر جاودانی دلت می خوانیم:

جوانان در بهار عمر، یاد از «شهریار» آرید

که عمری در گلستان جوانی، نغمه خوانی کرد

نامت سرلوحه یاد و خاطره عاشقان باد!

یاد خیال بندان عاشق/سید علی اصغر موسوی

«حُسن می گوید تماشا کن مرا

شعر می گوید که انشا کن، مرا

عشق می خواهد که پوشم رازِ وی

راز می گوید، که افشا کن مرا!»(۱)

وقتی دلم هوای بهشت می کند، وقتی دلم هوای آسمان می کند، وقتی دلم هوای غزل های حافظ می کند، انگار «شعر» با غربت عجین شده و غربت با عشق!

انگار اولین شاعر، اولین شعرش را برای تنهایی «ماه» سرود و ستاره ها برایش گریه کردند! آسمان، این آبی بی کران، که حتی شب ها، حیرت انگیز و غریبانه به نظر می رسد، همیشه بهانه خوبی برای سرودن است:

ص:۱۰۱

۱- – از قصیده های استاد شهریار.

سرودن از تنهایی «آدم علیه السلام»! سرودن از غریبانه های «حوا»!

سرودن از دخترک فقیری که همراه بادبادکش، تمام آسمان را گشت!

سرودن از پیر مردی که با دیدن شکوفه ها، گریه اش می گیرد!

سرودن از اشک های خداحافظی! سرودن از لبخندهای تازه ترین دیدار!... و شعر، این موهبت الهی، با تمام لطافت، تمام زیبایی را برای بیان زیبایی ها می خواهد و بهترین اکسیر برای «پیوند دل های شکسته» است!

شعر، زیباترین سفر، تا دل بی انتهای آبی هاست.

شعر، لطیف ترین مخمل لحظه های سبز نیایش است.

شعر، سپیدترین ابریشم آرزو و گیسوانِ رها در باد است!

شعر، «موزون ترین دقایق ارتباط» است؛ ارتباط با آن سوی آسمان ها، با خدا و نجواهای شبانه!

شعر، قسمتی از بهشت گمشده در زمین است که با موسیقی اشک، در ضمیر دل ها جاری می شود و غریبانه های تنهایی را با یاد خدا پیوند می زند و انسان، این انسانِ تنها، دیگر به تنهایی نمی اندیشد و محو ثانیه های وصال می گردد!

گفته بودم چو بیایی، غم دل با تو بگویم

چه بگویم که غم از دل برود، چون تو بیایی!

... و امروز، روز «شعر و ادب فارسی» که با یاد «شهریار» شعر و ادب قرین است، می تواند همایش ده ها قرن چکامه های بلندی باشد که:

از رودکی تا اَوستا! «از بوی جوی مولیان» تا «یاران چه غریبانه، رفتند از این خانه»! از عاشقانه های سعدی و نظامی تا عارفانه های عراقی و عصار و حافظ! از خیال آمیزِ منوچهری تا رنگ پروری بیدل! از نبض هیجان آمیز فردوسی تا بغض فرو خورده محتشم! از توبه سنایی تا «توحید» هاتف! از شور شمس تا رقص مولانا!

از حضور تابناک حافظ تا طلوعِ تابان صائب! از «اشک یتیم» پروین تا «انتظار لاله گون»

سپیده ده ها قرن عشق را، معرفت را، غربت را و دل شدگی را، با گیسوانی پیوند زده است که معطّر از نام خداست و با یاد خداوند «جل جلاله»، هر چه بینی «نور» است و هر چه بنویسی، «نور»! امروز، روز

«شعر» است؛ روز هزاران قلم آسمانیِ شاعران پر افتخار تاریخ ایران که تنها یادی از آن ها در «تذکره ها» مانده و «غریبانه»هایی که گـاه، دل های عاشق را به هم پیونـد می زنـد؛ غریبانه هایی که وقتی با «دوبیتی»های بابا طاهر شـروع می شود، انگار از نای زخم آگین تمام برخاسته است!

غریبانه هایی که انگار غزل های حافظ را از زبان مولانا، و نای نیستانی مولانا را از زبان «فرهاد» نظامی نقل می کند!

غریبانه هایی که انگار تمام غربت خودش را از زبان «عمّان سامانی» بیان می کند!

«کیست این پنهان مرا در جان و تن

کز زبان من همی گوید سخن»

چه کسی می گوید اشعار با هم فرق دارند؟

مگر نه این که درد یکی ست و درمان هم یکی؟

پس این همه جدایی چیست؟ این همه «من و مایی در خلوت مستان»؟(۱)

اینک من از گلوی تمام شاعران تاریخ فریاد می زنم:

«اگر داغ دل بود، ما دیده ایم

اگر خون دل بود، ما خورده ایم

اگر دل، دلیل است، آورده ایم!

اگر داغ شرط است، ما برده ایم!»(۲)

در این لحظه های زیبای تعزّل و عشق، یاد خیال بندانِ عاشق را که شمع جان به آتش عشق

افروختند و شبانگاهان، نگاهشان را به مژه سوزیِ فانوس ها سپردند، گرامی می داریم،

یاد و نام خیلِ بیدلان وادی ادب، فراموش روزگاران مباد!

۱- - تعبیر از حضرت امام خمینی رحمه الله.

۲- - دکتر قیصر امین پور.

فتح قلعه خیبر به دست مبارک امام علی علیه السلام

اشاره

یکشنبه

۳۰ شهریور ۱۳۸۲

۲۴ رجب ۱۴۲۴

sep. ۲۱. ۲۰۰۳

صراط هدایت/عاطفه خرمی

سال هفتم هجرت فرا می رسد. یهودیان شکست خورده و رانده شده، در دامان یهود «خیبر» افتاده اند و خیبر، پناهگاه توطئه و خیانت و تزویر می شود.

سپاه نور، عزم جهاد می کنند و مانند غزوات دیگر، پرچم جنگ را به دست «او» می سپارند؛ سپاهی از مردهای آهنین که ایمان، در تار و پود وجودشان ریشه دوانده است. سپاه شوکت و غرور و جلال، یک هزار و چهار صد پیاده و دویست نفر سواره، شبانه به پای قلعه های خیبر می رسند.

قلعه های هفتگانه، یکی پس از دیگری فتح می شوند. «ناعم» و «قموص»، تنها قلعه هایی هستند که فتح آنها دشوار است. هر روز، گروهی از لشکر محمّد صلی الله علیه و آله وسلم به پای قلعه ها می روند و چون روز به پایان می رسد، مغموم و شرمسار،

به سوی فرمانده باز می گردند. پس محمّد صلی الله علیه و آله وسلم تصمیم می گیرد لشکری را به فرماندهی یکی از سران صحابه برای فتح قلعه عازم کند؛ شاید کار را به اتمام رسانند. شام هنگام، صحابی صاحب نام، با لشکر همراهش، بی آن که کاری از پیش برده باشند باز می گردد.

روز بعد، صحابی دیگری به فرمان رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم عازم می شود و دست خالی باز می گردد. در محضر رسول خدا، او و همراهانش، هر کدام دیگری را متّهم به ترس از دشمن می کند و گناه فرارشان را از خود سلب می کنند.

ص:۱۰۴

محمّد صلی الله علیه و آله وسلم آن شب را با کوله باری از اندوه به صبح می رساند و چون آفتاب روز حماسه طلوع می کند، از خیمه قدم بیرون می گذارد و در میان مهاجرین و انصار می فرماید: «لَأُعطِیَنَّ الَّرایَةَ الیَومَ رَجُلاً یُحبُّ اللّه ‌وَ رَسولَه وَ یحِبَّهُ اللّه ُ وَ رَسُولهُ کرّاراً غَیْرَ فَرّار؛ من امروز این پرچم را به مردی می دهم که خدا و رسول را دوست می دارد و خدا و رسول نیز او را دوست می دارند، آن حمله افکنی که فرار نکند.»

در این هنگام، حاضرین پیش آمدند و هر یک خود را برای گرفتن پرچم آماده کردند.

چشمان محمّد صلی الله علیه و آله وسلم در میان جمعیّت، در پی مردی گشت که می دانست پرچم غرور آفرین عظمت دین خدا، تنها بر شانه های سترگ او خواهد نشست... و او در میان جمع نبود.

- علی کجاست؟ - یا رسول اللّه به چشم درد مبتلا گشته.

- «اللّهم اذْهَبْ عَنْهَ الرَّعَد و الحَرَّ و الْبَرْد، وَ انْصُرْهُ علی عَدُوَّه و افْتَح علیه فاِنَّه عَبْدُکَ و یُحِبکَ و یُحِبُّ رَسولکَ غیْرُ فرّارٍ» خدایا! چشم درد و گرما و سرما را از او دور گردان و بر دشمن یاریش ده و پیروزی را نصیب او گردان که به راستی، او بنده توست و تو را دوست می دارد و رسول تو را دوست می دارد و فرار نمی کند.»

علی علیه السلام، همان «کرّار غیر فرّار» با هیبتی حیدری و غیرتی ناب و عزمی پولادین، پرچم شوکت

و افتخار را در دست گرفت و به سوی قلعه روانه شد.

یهودیان خیبرنشین، نمی دانستند امروز مردی به مصاف آنها می آید که با اشارت دستش، تیشه بر ریشه هستی شان می خورد و در پای قلعه محکم آنها، حماسه ای می آفریند که آوازه شکوهش، تا قرن ها و قرن ها پس از آن روز، دهان به دهان می چرخد.

مرحب - پهلوان صاحب نام یهود -، لباس رزم به تن کرده، رجز می خواند و مبارز می طلبد:

قَد عِلمَتْ خیبرٌ أنِّی مَرْحَب شاکِی السِّلاح بَطَل مُجَرَّب

اِذَالْحُروُب أُقبِلتْ مُلتَهب

«خیبریان می دانند که منم مرحب که اسلحه وافزار جنگم، بُرّان و پهلوانی مجرّب و آزموده هستم، هنگامی که جنگ ها شعله ور شود.»

ص:۱۰۵

و علی علیه السلام با اقتداری که تاریخ را به حیرت وا می دارد پاسخ می دهد:

«اَنَا الَّذِی سَمَتنی أُمّی حَیَدره

کَلَیْثَ غاباتَ شدید قسوره اکیلکم بالسَّیفِ کیل السندره»

«منم که مادرم مرا حیدر نامید و چون شیر بیشه ای هستم که خشم و قهرش سخت است و با این شمشیر شما را همچون سندره(۱) می سنجم.»

نبرد آغاز می شود میان دو پهلوان؛ یکی که خود را به ساز و برگ جنگی آراسته و تنها و تنها با تکیه بر نیروی بازوانش و با دلی آکنده از غرور و خشم و کینه نسبت به حقیقت نابی که آیین محمّد صلی الله علیه و آله وسلم به ارمغان آورده است، و دیگری، با دلی سرشار از شور جهاد و پیکار در راه خدا و عظمت آیین تابناک محمّد صلی الله علیه و آله وسلم و امید و توکلّ بر یگانه ای که بازوانش را توان و قدرت می بخشد و ذوالفقارش را مرز یقین حق و باطل می سازد.

چیزی نمی گذرد که «پهلوان نامی یهود» با دو ضربت به خاک می افتد. هم کیشان او به سرعت می گریزند و در پناه قلعه، به زعم باطل خود از گزند شمشیر حق در امان می مانند. علی علیه السلام، پای قلعه می آید. دستش را به حلقه در می اندازد. از تمام حرکاتش، از تک تک نفس هایش نجوای قربه الی اللّه می بارد. چشم ها خیره می شوند، نمی توانند باور کنند آن چه را می بینند. درِ قلعه ای ستبر که پناهگاه دشمنان دین خداست، با دستان مردی از جای کنده می شود که صراط مستقیم هدایت، با انحنای ذوالفقار او ترسیم می شود.

مردی که از تمام زوایای نگاهش، یقین می بارد و جوهره وجودش را ایمان و اخلاص و تقوا آکنده است.

مردی که تاریخ وامدار اوست.

او که محمّد صلی الله علیه و آله وسلم در شأنش فرمود:

«علیٌّ بن ابی طالب منّی کروحی مِن جَسدی»، «علی بن ابی طالب مِنّی لِمَنزَله رأسی مِن جَسَدی» مقام علی بن ابی طالب نزد من مانند روح من از جسدم می باشد، یا به منزله سر از جسدم می باشد.(۲)

ص:۱۰۶

۱- – سندره نام پیمانه بزرگی است که گنجایش زیادی دارد و کنایه از آن است که کشتار زیادی در شما خواهم کرد.
۲- – احقاق الحق، ج ۵، صص ۲۴۲ – ۲۳۵ در زیاده از سی حدیث دیگر از اهل سنّت؛ بحارالانوار، ج ۳۸، ص ۳۱۹.

به اعجاز دست بر آورده ای!/مهدی میچانی فراهانی

پینجه که می افکنی به دروازه بزرگ، چار ستون شهر خیانت می لرزد. پس به اعجازی عظیم دست بر آورده ای مولا! تا بار دیگر، همه لحظاتِ بزرگ تاریخ را به کُرنش بنشانی. عظمتت، بی شک، هر زبانی را به تحسین خواهد گشود؛ حتّی دروازه بانانِ یهودی خیبر را و کنیسه نشینانی را که خاطره موسی را - تو را - زنده در مقابل خود می بینند. فتحِ دژی غرّه به خویش، آن چنان که فاتح تو باشی، تصویرِ شفافِ حماسه ای است چندان عظیم، که اینک پس از قرن ها، هنوز می نویسمش و

مباهات می کنم.

بینِ هزاران جنگ، هزاران حماسه، هزاران لشگر و هزاران خونی که تاریخ در خود ثبت کرده است، اینک از فتح تو می نویسم و از دروازه ای که به قدرت آسمانی تو گشوده شد. و تنها آن چه که باقی ماند، مدحِ شجاعت تو بود.

کجا هستند یهودیانی که دیوارهای خیبر را مرتفع تر از همّت و عظمت تو می دانستند؟

کجا هستند آنان که در مقابلِ تو، دروازه می بستند، بی آن که بدانند در برابر ایمان، هر درِ بسته ای آسان گشوده خواهد شد. و تو، پُر از ایمان نه، که خود، تمامیِ ایمان بوده ای؟

در محضرِ تو که سرچشمه صبری و عطوفت، هر چند حتّی دشمنان را می نواختی و حتی فرزند را حکم به ملاحظه و مدارا با قاتل خویش داده ای، اما خیانت و نفاق را در قاموس تو تحمّل نتوان کرد. آن که شمشیر بر تو می کشد، شجاعت تیغ بر داشتن را دارد، اما نفاق، از ترسِ مفرطی می خیزد که تنها به جانِ پست مایه ترین ها می تواند بنشیند؛ پس دروازه قلعه نفاق، هر چه عظیم، اما سُست تر از آن است که در مقابل حتّی یک دستِ تو، توان ماندگاری داشته باشد. این طبیعت نفاق است؛ سُست کننده و وحشت زا و آن که می ترسد، بی شک پیش از آن که بجنگد، مرده است.

مجذوبِ مهر تو کیست که نیست مولا! و مرعوب ذوالفقارت آن گاه که صیحه می کشد و منوّر، از

نیام بیرون می پاشد.

کجاست آن جا که عطوفت ورزیدی و قومی واله ات نشد؟

کجاست آن جا که ذوالفقارِ تو بر آمده باشد و شکست را چشیده باشد؟ گرچه این بار، این جنگ را به ذوالفقار نیازی نیست؛ کافی است که فقط یک دست را بر آوری، دروازه ای از جای کنده خواهد شد.

اینک فرو می روم در پیچ و تاب زمانی دراز که گذشته است. خود را می بینم که بر باروی خیبر

ایستاده ام. در کشاکشِ جنگی خونین، آن چنان که صدای چکاچک شمشیرها و نعره ها، وحشتی عظیم بر پیکر قلعه افکنده است. عدّه ای را می بینم که سخن از استواری قلعه می گویند و تلاش مجاهدانِ علی علیه السلام را بیهوده می شمارند. پس به ناگاه، در فورانِ حیرتی عظیم، می بینم که دروازه بزرگ به صدایی مهیب شکسته شد. نیک می نگرم؛ آری! باز هم حیدر است که...

دست قادر ازلی/سید علی اصغر موسوی

عطر لافتی، آسمان «خیبر» را در بر گرفته بود و «ذوالفقار عدالت»، برای از هم دریدن سیاهی ها آماده می شد. اضطرابی عجیب در دل ها و حیرتی غریب بر نگاه ها، سایه افکنده بود و امام علی علیه السلام با آن که می دانست مفهوم یَدُ اللّه ِ فَوْقَ اَیْدیهِمْ، لحظاتی دیگر تفسیر خواهد شد، امّا دست به نیایش برداشته با جان و دل، خالق هستی را به مدد می خواند!

به اقتدای قنوتش، خیل ملایک، قنوت گرفته بودند و با پایان هر قسمت از دعایش، صدای آمین در ملکوت می پیچید. اینک قدرت «یا علی» را تماشا کنید که همان اسم اعظم است؛ اسمی که در آسمان و زمین، حبل المتین محکم است! مولا، خون هاشمی اش به جوش آمده بود، گویی، یا علی گویان، دست بر حلقه در نهاد که در، با تمام قامت پولادینش، مقابل عظمت و قدرت مولا، قدخم کرد و در دست اهورایی اش، متواضعانه آرام گرفت!

شکوه دستِ خداوندی مولاـ علیه السلام بود و غریو شادی که فتح را بشارت می داد. «مرحب» را این پیروزی شگفت انگیز، حیرت زده کرده بود؛ ولی سایه وار، قامت حقیرش را مقابل حضرت آراست و شمشیر غرور را بر افراشت و این گونه، مجال هم آغوشی خاک را به زیستن در جوار خورشید ،ترجیح داد و خاک، سرمه ای شد به چشم های خیانت پیشه اش، تا سزای خویش را در عهد شکنی دیده باشد! گویی

ص: ۱۰۸

فریادی، طول و عرض تاریخ را متوّجه خود کرده است! آی ساکنان زمین و آسمان! اینک به دست های علی ایمان بیاورید!

ایمـان به دستی که از آستین عـدل الهی بیرون آمـده است، تـا حمـاسه ساز «بـدر» باشـد! تا فصل رنگین «اُحـد» را انگیزه ده ها زخم، بشود! تا شور «خنـدق» را با تمام مردانگی به پایان ببرد! تا برگ زرین دیگری همچون «حُنین»، به تاریـخ اسـلام بیافزاید! تا...

ایمان به دستی بیاورید که قرآن را با کرامت یَداللهی اش، جمع آوری خواهد کرد!

ایمان به دستی بیاوریـد که با ذوالفقار عـدالت، فتنه «جمل و نهروان» را خاموش خواهـد کرد! ایمان به دستی بیاورید که به یاد محرومین کوفه و مدینه، نهال خرما خواهد کاشت!

ایمان به دستی بیاورید که تکیه گاهِ مردان نابینا خواهد شد!

ایمان به دستی بیاورید که لقمه های محبت را در دهان یتیمان خواهد گذاشت!

ایمان به دستی بیاورید که از پینه هایش، عطر بهشت می وزد و خداوند «جلّ جلاله»، به داشتن چنین بنده ای می نازد!

ایمـان به دستی بیاوریـد که پیـامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم، از لمس آن احساس امیـد و از توانایی آن، احساس رضایت می کنـد؛ رضـایتی که در گرو«امـامت» و رهبری امت اسـلام، بعـد از پیامبر صـلی الله علیه و آله وسـلم است! فریاد تکبیر، در جای جای قلعه خیبر می پیچد و تمام نگاه ها به بازوان ستبر و دستان اهورایی مولا، خیره می شوند! تَبارَک اللّه، ما شاءَ اللّه...

عود و اسپند بیاوریـد! فضـا را عـبیرآمیز کنیـد! این معجزه «حیـدر کرّار» است! این معجزه نـاب علوی است! این معجزه، مفهومِ همان سوره: وَالْعَصْرِ اِنْ الاِنْسانَ لَفی خُسر است!

عود و اسپند بیاورید! با دست قادر ازلی و دست مولای مؤمنان، علی علیه السلام، فتح الفتوح دیگری رقم خورده است!

یا علی المرتضی!

سلام و درود خداوند و بندگان مؤمنش بر تو و آن لحظه ای که «قلعه خیبر» را با صلابت هر چه تمام تر گشودی و برگ زرین دیگری به فتوحات اسلام افزودی!

ص:۱۰۹

سلام و درود خداوند و بندگان مؤمنش بر تو و تمام کسانی که با گفتنِ «یا علی»، همیشه سنگینی غم را از دل خود دور می کنند!

یا علی علیه السلام، ای مولای جوانمردان! ما را در سایه عنایتت، محروم از شوقِ «یا علی» گفتن مکن؛ که بی نام تو، زیستن بی معنا و بی توّلای تو بودن، زیانی جبران ناپذیر است!

ماییم و محبتت، که سود است

سرمایه اصلیِ وجود است

ص:۱۱۰

شهادت امام موسی کاظم علیه السلام

اشاره

دوشنبه

۳۱ شهریور ۱۳۸۲

۲۵ رجب ۱۴۲۴

sep. ۲۲. ۲۰۰۳

باب الحوائج/سید علی اصغر موسوی

می گویم یا بابَ الحوائج!

و تنها نگاه می ماند و قطره قطره اشک های بی صدا!

تنها نگاه می ماند و قطعه قطعه سخنی بر گلو خشکیده:

السَّلامُ عَلَی الْمُعذَّبِ فی قَعر السُّجُون...

... و یک باره، آتشفشان دل می آشوبد و گریه، سراسر گونه هایم را به مرثیه می خواند: ظُلَمِ الْمَطَامیرِ ذِی السَّاقِ الْمَرضُوضِ بِحَلَقِ الْقُیُودِ...

آه! چه تلخ است، نگاه آزادی را زندانی کردن!

چه زشت است آسمان را به زندانبان سپردن!

آه، که ناگوار است؛ اهریمن بر سریر و سلیمان در تاریکنای تنهایی ها!

چه جانگداز است، غروبی که سعی کند خورشید را به لحظه های فراموشی بسپارد!

نه! نمی توانست زندانی باشد؛ آخر، «حقیقت» که زندانی نمی شود!

آخر، پرتو نور الهی را نمی شود خاموش کرد!

جمال «موسوی»اش که پرتوای از جمال الهی بود، گویی از زندان بغداد تجلّی کرده است! تمام کاینات، هر شب بهره مند از «شعشعه پرتو ذاتش» بودند و حجّت خدا، دل های پر از باور مؤمنان را به سیر معنوی کلامش می سپرد!

مولا جان! ای دریای رحمت و ای شفاعت جاری! چهارده سال به عبادت های زیبایت، آسمان و زمین درود فرستادند و تبلور «قَد اَفلَح المؤمنون» را در جمال آسمانی ات به تماشا ایستادند. چهارده سال تو در باورها بودی و دشمنانت، گمانه های خویش را به بند کشیده بودند!

چهارده سال صداقت نگاهت، آسمان و زمین را به تماشا فرا خواند و تنها سیاه جامگانِ سیاه دل عباسی، خود را محروم از زیارتت کردند!

امّا چگونه می توانم نادیده بگیرم، تمام غریبانه های دلم را:

گوشه ای، یا خلوتی، کو، تا بنالم همچو نی

بر تمام ناله هایم، من ببالم همچو نی

سینه ام را بی مهابا، تا زداغت پر کنم

از غروب روزهای بی چراغت، پر کنم

بر تمام غربتی که سال ها اندوختی

عاشقانه، در جوار عشق جانان، سوختی!

کاش می شد، اشک ریزان، بی قرارت همچو شمع

شعله گیرم من بسوزم در جوارت همچو شمع!...

می گویم: یا باب الحوائج!

و قنوت دست هایم، پر از یاد تنهایی ات می شود، تنهایی!

تنهایی در خلوتی به وسعت عرش و فرصتی به طول تاریخ!

تنهایی! تنهاییِ عارفانه ای که اعتکاف از صداقتت درس می گیرد و عبادت، مقابل پیشانی ات به خاک می افتد.

می گویم: یا بابَ الحوائج! و حاجتم بر آورده می شود – آخر کدامین حاجت بالاتر از توّجه و عنایت حضرتت!؟

می گویم: یا بابَ الحوایج!

و در قنوتم، کهکشانی از نیاز، نقش می بندد؛ انگار تمام دردهای بشری، با دعای تو قابل درمانند! آرزوهای بسیاری از دلم می گذرد، امّا تمام آرزوهایم معطوف به زیارتت می شود، تا بیایم و از نزدیک درد دل کنم و بنالم؛ بنالم از داغ و غصه هایی که دارم! بنالم از تنهایی و مثل نی، از جدایی ها شکایت کنم.

با تو از نیایش های انتظار بگویم؛ انتظاری که قرن هاست، تمام آرزوهایمان را به خود معطوف کرده است؛ آرزوی ظهور موعود!

آرزوی حضور آن صداقتِ محض بر سریر عدالت! آرزوی سپیده ای بدون فلق و آسمانی بدون ابر!

مولا جان، بابَ الحوائج! دردمندانیم، جویای درمان؛ اینک این تو و کَرَمت!

پشت دروازه روشن/مهدی میچانی فراهانی

میله ها بیش از این طاقتِ شرمندگی ندارند. روزگاری است که زندانِ هارون، سرریزِ نور شده است؛ آن چنان که بیش از این نمی توانند خورشید را در خویش بگنجانند.

و خورشید، همچنان صبور و استوار، بردوپای ایستاده است و نورافشانی می کند. و مگر می شود

که نور را زندانی کرد؟

حضورِ مولا، شعله شعله نور می پراکند و شب سرد و سهمگین شهر را روشن نگاه می دارد که بی خورشید، زمین منجمد خواهد شد؛ و این، رازِ پایداریِ خورشید است.

گاه آزادی فرا رسیده است مولا: خورشید باید به افق باز گردد. رسالتِ بزرگ را اینک باید به دیگری سپرد. کار تو این جا، در تاریکزار زمینیان به پایان رسیده است.

ص:۱۱۳

چه شبی است امشب! دیوارهـای زنـدان، سـرشارِ شـرم و وداع، در پیش پایت فرو نشسـته انـد و حلالیّت می طلبنـد و تو چونان همیشه، مطمئن و سرشار، سر به سجده راز و نیاز فرو برده ای.

میله های آهنی، به احترامت خم شده اند و زندانبان، امشب مهربان تر است. لحظه ای سـر از سـجده بر می دارد و از پنجره میله میله کوچک، به آسـمان نگاهی می کنی. چهره ماه را می بینی که روشن تر از همیشه، در چارچوب پنجره نشسته است و به تو لبخند می زند؛ گویی ماه، دروازه ای شده است امشب، به لایتناهی رؤیاهایت.

امشب، مـاه، دروازه ای است و تو را به خویش می خوانـد. پُشتِ دروازه روشن، آن چه را می بینی که تا به حال ندیـده بودی؛ پـدرانت را می بینی که به انتظار ایسـتاده انـد و از دور، خوش آمـد می گویند؛ و فرشـتگانی که در مسـیرِ ماه و پنجره کوچک زندان، هر لحظه در رفت و آمدند و فرش سپیدی گسترانده اند که گام هایت را وسوسه می کند.

دوباره سر به سجده فرو می بری و تبسّمی آکنده از یقین، لبانت را می گشاید.

لحظه موعود فرا رسیده است.

صـدای خشن درهـای آهنیِ زنـدان را می شـنوی و گـام هـای تـاریکی که هر لحظه، لرزان و بیمنـاک، نزدیـک تر می شونـد. خرمای زهرآگین، دانه دانه اینک در مقابلت چیـده شـده است. خرمای زهرآگین، آری! همان کلید رهایی که جواز آزادی را برای

تو به ارمغان خواهد آورد. پس تناول می کنی و...

تنهـا سه روز کـافی است. تنهـا سه روزِ دیگر، از آن پس دیگر هیـچ میله ای و زنـدانی، تو را در خویش نگاه نخواهنـد داشت. آری! سه روز دیگر، خورشید به آسمان باز خواهد گشت.

ص:۱۱۴

آغاز جنگ تحمیلی، آغاز هفته دفاع مقدس

شاید ما را نمی شناسید.../عاطفه خرّمی

شاید ما را نمی شناسید... شاید مُشت هایمان را کاغذی می بینید و یا فریادهامان را رجزی بی مغز و تو خالی می پندارید.

شاید ما را مردان شعار - و نه شعور - می پندارید.

بر ما بتازید! سینه های سرخمان، آماج بلا می شوند. ترجیح می دهیم ایستاده بمیریم.

ما از نسل هزار عاشورا زخم و حماسه ایم. از تبار مردانی که سرخ، سر به دار می دهند و سبز، جاودانه می شوند.

روزنه های

تزویرتان را بگشایید.

از زمین و آسمان، موشک و خمپاره نصیبمان کنید.

میزگردی با حضور تمام سیاستمداران مجرّب و کارآزموده ترتیب دهید.

جدیدترین جنگ افزارهای روز را در اختیار بگیرید. پشتتان گرم باشد. دست شیطان بزرگ، همراهتان!

ص:۱۱۵

...

کوله پشتی هایمان را پر از اخلاص کرده ایم.

بند پوتین هایمان را آن چنان محکم بسته ایم،

که هیچ گلوله ای نتواند بند از بندش بگشاید.

با لباس های خاکی مان قرار گذاشته ایم «یا پیروزی یا شهادت».

چفیه هامان، ریسمانی می شوند که صراط مستقیم ملکوت را ترسیم می کنند. ، پیشانی بندهایمان سرّ درون را آشکار می سازند «لبیک یا خمینی لبیک یا حسین است.»

خورشید، آسمان، ابر/سید علی اصغر موسوی

بعد از سال ها سیاهی استبداد، «انفجار نور» کشور اسلامی ایران را در سایه چتری از انوار الهی قرار داده و نوید بخش آینده ای زیبا و با طراوت، شد.

در سایه انقلاب اسلامی، اقوام و امت اسلامی با وحدتی شگفت انگیز، پیروزی اتّحاد و وحدت خود را، وقتی جشن می گرفتند که استکبار جهانی، در کاخ سیاهش، دنبال جادوی سیاهش برای مقابله با «نور» می گشت!

جنگ! و تحمیل آن به کشوری که تازه، آبی شدن آسمانش را و سرسبزی دشت هایش را جشن می گرفت! کشوری که به افق های آینده با چشم امید می نگریست!

جنگی که مقابل اندیشه های سبز انقلاب اسلامی بایستد!

جنگی که سبب از بین رفتن آرمان های انسانی انقلاب بشود!

جنگی که قامت استقلال و آزادی را از بالندگی، محروم کند!

جنگی که امتحانی سخت برای خانواده های ایرانی باشد؛ تا وسعت اعتقادات خود را بسنجند! جنگی که از ایرانیِ غیور، یک عنصر ذلیل بسازد، تا کسی فریادِ «هَیهاتَ منّاالذِّلَه» را بر زبان نیاورد! امّا، هیهات! هَیْهاتَ منّاالذِّلَه! که ما شعار نمی دهیم.

ما همیشه حقیقت را سروده ایم؛ چو ایران نباشد، تن من مباد!

ص: ۱۱۶

چو ایران نباشد، تن من مباد

بدین بوم و بر، زنده یک تن، مباد!

حاشا که آسمان آبی کشورم، محل پرواز خفاش های خونخوار شود!

حاشا که دشت های سر سبز ایران، محل تاخت و تازِ حرامیان بشود!

حاشا که دریاهای میهنم با حضور دزدان دریایی، آلوده شود!

ما همان مردان حماسه های شاهنامه ایم، که تک تک خانه های شهر و روستایمان، پر از رستم دستان است! پر از «فهمیده»ترین نوجوانان و جوانان پا در رکاب است که سوار بر «رخش آرزو»، دین خدا را، یاری کنند!

مصداق این همه شور میهن دوستی، خیل شقایق های عاشق صحرایی ست که بهاران وطن را با شور شهادت آراستند.

حرامیان بعثی عراق - که خداوند از صفحه روزگار محوشان کرد - گمان می بردند پرداختن به انقلاب اسلامی، ایرانی ها را مشغول خود ساخته و مجالی برای تجاوز و غارت آنها پدید آورده است! زهی خیال باطل! تا «محمّد جهان آرایی» تا «حسین فهمیده ای» تا هزاران هزار عاشق شهادت، در این آب و خاک هست، تا فریاد «یا حسین علیه السلام» بر فضای این کشور طنین انداز است، محال است پای نامحرمان به مرزهای ما باز شود!

جنگ، جنگی که برای آنها «جنگ» بود و برای ما «دفاع مقدس»؛ کتابی قطور و گرانسنگ برای تمام جهانیان شد تا با واژهای وحدت، خودباوری، ایثار، شهادت و در نهایت با «پیروزی حق بر باطل» آشنا شوند.

دفاع مقدس ما، گنجینه ای شد تا نگاهِ تمام آزادی خواهان جهان را به گران بهاترین فضایل انسانی چون جوانمردی، عطوفت و رفتار انسانی با اسیران، جنگ در میدان جنگ، نه با مردم بی دفاع! و... معطوف دارد!

دفاع مقدس ما، آیینه ای شد تا امت های اسلامی

- که خود را باور ندارند - به خود باوری و دفاع در برابر ارزش های اسلامی برسند!

دفاع مقدس ما، بهترین فرصت برای ما بود، تا وسعت انقلاب اسلامی و شکوه فرزندان مؤمنش را در سایه عنایات حضرت حجت (عج) و رهبری با شکوه امام خمینی رحمه الله به جهانیان بشناسانیم! درود بر لحظه های زیبای شهادت و عروج تمام شهدای عزیز میهن!

ص:۱۱۷

درود بر لحظه لحظه استقامت امت! درود بر حضور آسمانی و نورانی مدافعان انقلاب اسلامی! درود بر پیروزی شکوهمند سپاه اسلام بر استکبار جهانی!

یاد تمامی شهیدان، آزادگان، جانبازان و آسمانیانِ مفقود الاثر، در هفته دفاع مقدس گرامی باد!

بال و پری دیگر/امیر مرزبان

بردار از این خاك شوریده سری دیگر بردار تصویری از اندوهِ تری دیگر آتشفشان می گردم و ققنوس می چرخم اینجا که بالا می رود بال و پری دیگر آمد پلاکی، استخوانی، نامه ای حتی! شاید خدا باریده بر خاکستری دیگر خونْ چرخ می خواهم که میدان جذبه ای دارد شاید ببینم ماجرای دلبری دیگر شاید برای شعر - شاید محض نالیدن در خویش می خواهم هزاران دفتری دیگر انگار با من شعرهای تازه می گوید از خاکریز و خط و خون، همسنگری دیگر نور از تمام واژه هایم منبسط گشته است اینجا که می بینم بخون پیغمبری دیگر یا کربلای عشق یا میدان مین یا تیغ...

ص:۱۱۸

افتاده هر سویی شهید بی سری دیگر در اشک های مادران فکه می بینم بر پا شده یک بار دیگر محشری دیگر

از سمت نخلستان صدای شروه می آید شاید که می خواند دوباره حیدری دیگر...

سرود بازگشت/تیمور ترنج

سرود بازگشت (۱)

بازگشته ایم

و تصویر خاموش خاطره ها را نگاه می کنیم

بازگشته ایم

بر دروازه ها، قفل های زنگار بسته نشسته اند

آیینه های شکسته

نور را در خود مدفون کرده اند

بر چمنزاران سوخته

لکه های کدر خون مالیده اند

و ترکش ها

دیوارهای شهر را

همچون تنی آبله گون

ص:۱۱۹

۱- - «ناگهان های سرخ»، صص ۱۰۱ - ۱۰۲.

هزار روزنه گشوده اند

بازگشته ایم

تا تنور کوچک خانه مان را

که خاکستری سرد را قی می کند

آتشی بر افروزیم

تا افسانه های گیسوان نخل های شکسته را

که باد

بر خاک و لجن می مالد

به نوازش بنشینم

تا اسکلت های بال گشوده قناری ها را

از میان آرواره های قفس

پرواز دهیم...

پیشانی پاره پاره خورشید است

قصیده

قصیدها لبان تو

ساحل تب کرده شط

و جغرافیای داغ لاله هاست

خرمشهر!

رخ می کشم به ساحل آیینه ها

خم می شوم

در فرات.

ص:۱۲۰

سایه زخمی نخل/محمّد کاظم علی پور

سایه زخمی نخل (۱)

گیسوی بریده

و سایه زخمی نخل

حجم حریم باغ

و خاکستر بهار

و دامنی از بنفشه

که گر می گیرد به دشت

و اشک

اشک هزار شبنم در گلوی ابر

خروش کاروان

و تصنیف شقایق های سوخته

در گوش باد

و کرجی بانان

که از شرجی نگاهش می گذرند

و در شطی داغ پارو می کشند

آه!

ای گلگون نشسته به خاک و خون

شیر بغض و گریه و درد

خاکسترت را

جوهر قلم می کنم

ص:۱۲۱

۱- - همان، صص ۴۱ - ۴۳.

و بر دیوارهایت که نیست

دل می نهم به جای سر

باز گشته ایم

هر هجای این دستان قلم شده

یاد آور نوازش است

هر هجای این جمجمه های شکسته

یاد آور خاطره ای است

هر هجای این قلب های دریده

یاد آور عشقی است

هر هجای این لبان برخاک ریخته

یاد آور سرودی است

باز گشته ایم

تا این زخمی را

که برگرده خونین خاکمان نشانده اند.

التیام دهیم.

ص:۱۲۲

تو را من چشم در راهم

مرثیه غروب/سیدعلی اصغر موسوی

ای کاش کوچه هامان رنگ تو را بگیرند

تا پر شود نگاهم از دلرُبایی تو

...باز هم غروب آدینه شد!

و «ای کاش»های یک هفته را اندوهی سنگین فرا گرفت.

امّا انتظار همیشه به معنای «امید» است! امید به آدینه ای دیگر و سحرگاهی آکنده از عطر نامت در مشام آسمان!

باز هم غروب آدینه و من! که تنهایی خودم را با «مرثیه غروب» می سرایم:

بی تو در شکیبایی، هر غروبِ آدینه

می شود چه رؤیایی! هر غروب آدینه

رفته ای و جا مانده در کنار من، تنها

خاطرات تنهایی، هر غروب آدینه!

روی موج اندوهم، انتظار می میرد

مثل مرغِ دریایی، هر غروب آدینه

باز هم غروب و چشمانی که هم رنگ شفق شده اند!

باز هم غروب و نگاهی که در آن سوی پرچین های خیال، سرگردان است!

ص:۱۲۳

باز هم غروب و نجوای: اَللّهُمَ وَ صَلِّ عَلی وَلیّکَ الْمُحْیِی سُنَّتکَ الْقآئِمِ بِاَمْرِکَ(۱)

باز هم غروب و قنوت های آکنده از عطر اَمّنْ یُجیبُ!

باز هم غروب و لحظه های سرشار از نیاز و نیایش: سُبْحانَکَ لا اِلهَ اِلاّ اَنْتَ یا حَنّانُ یا مَنّانُ، یا بَدیعَ السَّمواتِ وَ الْاَرْضِ یا ذَالْجَلالِ وَ الْأِکْرامِ

باز هم غروب و سجده طولانی خورشید!

باز هم غروب...؛ و من که پُرم از فریادهای سکوت و سکوت های فریاد:

سینه سینه می نالد، حَنجرم از این غربت

دفترم که بگشایی، هر غروب آدینه!

* * *

مولاجان!

محال است! دست از تو بردارم؛ حتی با سرودهایِ تبْ دارم، حتی با قلم های تاول زده ام، حتی با آرزوهای وصله خورده ام، حتی با شعرهای زخمی ام!

بی انتظار تو، بی امیدِ به تو و بی زمزمه های: اَللّهُمَ کُنْ لِوَلِیِّکَ، اصلاً زندگی چه معنایی خواهدداشت؟!

زمین، هرگونه دلش خواست، بگذار بچرخد؛ زمان هم همین طور! آسمان هم! زندگی، روزی معنا خواهد داشت که مثل بافه حریر، زیر پایت گسترده شود!

این که ما هستیم، بودن نیست! اصلاً بودنِ برای خود، «بودن» نیست.

بودنِ برای تو، یعنی: زندگی.

چه قدر سخت است تفسیرت، ای معمّای خلقت!

نبض تمام شریان ها به جاذبه تو وابسته است و بی یاد تو، تنفّس برای هیچ سلولی امکان پذیر نخواهد بود!

آینده اندیشه ها را پرتو معارف آسمانی تو رقم خواهد زد و تمام قلم ها، به عظمت نامت تعظیم خواهند کرد!

۱- - مفاتیح الجنان، دعای غروب جمعه - معروف به ضرّاب اصفهانی - ، انتشارات فاطمه الزهرا علیهاالسلام، ص ۸۳.

اندیشه ای که تمام ویرانه ها را خواهد ساخت و آهِ درویشان را به شکر نیایش مبدل خواهدکرد! فضای تمام پادگان ها را به کودکان بازی گوش خواهد سپرد و بمب ها و موشک ها و هواپیماهای جنگی را به موزه های حیات وحش!

از پرتو نگاهت، در گوشه و کنار آسمان مهربانی خواهد رویید و شب برای همیشه با تاریکی، خداحافظی خواهدکرد.

کنگره وحدت آفریقا، جایش را به «کنگره فضای سبز» خواهد داد و هیچ «سیاه پوستی» از رنگ صورتش، نخواهد ترسید!

همه در کنار یک پرچم، و آن هم سبز سبز سبز....!

و من دیگر برای هیچ غروبی، مرثیه نخواهم ساخت.

نامه ای به موعود/جواد محمدزمانی

موعودم سلام! امیدوارم که در سایه عنایات ویژه خدا، در سلامت بمانی، «و تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد.» اگر از حالِ من بپرسی، باید بگویم که ملولم، رنجورم و ناشکیبا؛ آن هم از دوری تو. شنیده ام وقتی بیایی، بهار را همیشگی خواهی کرد و مرا به سیر گلستانِ حمایت خواهی بُرد. شنیده ام که به توفیق یافتگان حضرت گفته ای که برای ظهورت بسیار دعا کنند. به

چشم! ندبه هایم را دو چندان خواهم کرد و دستانم را که هر شب، وسعت آسمان را در برگرفته است، پایین نخواهم آورد. به چشمانم می گویم همیشه بارانی بمانند و به لب هایم فرمان می دهم که هر صبح، «اللهم عجّل» بخوانند. تو نیز مرا در حسرت دیدار مخواه و به بی قراری چشمانم، آغوش بگشا.

شنیده ام که در بیابان، خیمه برپا داشته ای و مردانی از جنس نور را به بارگاهت بار داده ای. شنیده ام که دشت ها را از حضور سبزت، عطرآگین ساخته ای. شنیده ام که نبض صحرا به شوق تو می تپد و سبز می شود.

ص:۱۲۵

هر صبح، بر گلدسته انتظار می ایستم و آرزومندی دیدار تو را تکبیر می زنم. آن گاه، به مسجد نجوا با تو می آیم، به سجده در می آیم و ناله سر می دهم: «اللّهم انّا نَرقَبُ اِلیکَ فِی دَولَه کَریمه».

راستی! چند سحر دیگر تا بازآمدنت باقی مانده است؟ چند شب دیگر باید تو را ناله بزنیم؟

چند روز دیگر باید خاک را به دنبالت بپیماییم؟

من و دیگر منتظرانت در آرزوی دولت تو، روز و شب را به سر می بریم و امید داریم که پاسخ نامه نیازمان، حضور خجسته تو باشد.

نام حبیب هست و نشان حبیب نیست/مریم سقلاطونی

از روز روشن تر است که می آیی

از همه روزهایی که آمدند و رفتند و می آیند

این را نه من، که تمام ستاره ها می گویند

که تمام آب ها گواهند

که تمام درختان ایمان دارند

تکلیف آینده جهان روشن است

این را نه من، که تمام جهان می گویند

که تمام چشم ها یقین دارند

و تو چراغ عدالت می آویزی

بر بام تمام دهکده های دوردست

بر بام تمام خانه های نزدیک

بر بلندای تمام گلدسته های روشن

بر پیشانی تمام مناره های سبز

و مثل روز

و مثل آفتاب

و مثل همه چراغ های یکریز

روشن است که تو می آیی

حتی اگر یک روز

فقط یک روز

از عمر زمین باقی مانده باشد

خوشا!

نسیمی که سرشار از عطر پیراهنت باشد

جاده ای که مسیر عبورت باشد

مسجدی که بر آن سجاده پهن می کنی

زمینی که بر آن می نشینی

دیواری که بر آن تکیه می دهی

آبی که از آن سیراب می شوی

چشمی که تشنه حیرتش هستی

خوشا!

درختی که سایبان توست

ستاره ای که تو را به تماشا می نشیند

بارانی که برایت می بارد

پرنده ای که برایت آواز سر می دهد

مگذار بیش از این، دل ها بمیرند

سرها بر دار بیاویزند

چشم ها غبار بگیرند

مگذار بیش از این

ص:۱۲۷

جهل، زمین را بپوکاند

مرگ، جهان را سرازیر شود

داغ، دامن آسمان را بگیرد

مگذار بیش از این

خنده ها بخشکند

بغض ها بشکفند

چشم ها شرمگین شوند

دل ها شیطانی شوند

خنجرها برنده تر گردند

پرچم ها رنگ ستم بگیرند

مگذار بیش از این

عدالت را به مسخره بگیرند

حق را قربانی کنند

ظلم را عَلَم کنند

علم را به تباهی کشند

تباهی را تکلیف کنند

مگذار بیش از این

در تشنگی کشنده انتظار بمانیم

در کوچه های بی بهار پرسه زنیم

در بیهودگی، در جا بزنیم

در خمودی خویش گم شویم

در گناه غوطه ور گردیم

مگذار بیش از این

فراموش کنیم از چه ایم

ص:۱۲۸

فراموش کنیم از کجا آمده ایم

فراموش کنیم برای چه آمده ایم

فراموش کنیم به کجا می رویم

فراموش کنیم خدایمان کیست

مگذار بیش از این

خداطلبی را با جاه طلبی یکی ببینیم

خود را با خدا اشتباه بگیریم

زیر دَیْن دین بمانیم

آخرتمان را به دنیا بفروشیم

دشوار است بی تو از زندگی بگوییم

دشوار است در هوای بی تو نفس بکشیم

دشوار است روزگار بی تو را تصور کنیم

چیزی جز شِکوه نمی ماند، اگر برایت درد دل کنیم

چیزی جز نگرانی نیست، اگر بغض هامان بشکفد

چیزی جز تنهایی نیست، اگر صمیمانه با تو بگوییم

خبری از انصاف نیست، بی تو

خبری از عدالت نیست، بی تو

خبری از مهر نیست، بی تو

ما گرفتار هوای خویشیم!

گرفتار هوای بی اکسیژن مسمومیم

هوای لبریز از مرگ

هوای خالی از عشق

هوای تهی از مهربانی

کجاست روستای متمدن دور افتاده ات؟

ص:۱۲۹

کجاست هوای پونه و اقیاقیایت؟

کجاست دقایق همنشینی با تو؟

تا کی، زخم بی تو بودن، آتش به جانمان بزند؟

تا کی بگوییم می آیی؟

تا کی منتظر باشیم تا تمام رسانه های جهان، یکصدا، از حکومت تو بگویند

تا خبرگزاری های جهان، خبر آمدنت را مخابره کنند

تا بر بلندای قله ها، پرچم رسیدنت را برافراشته کنند

تا کی منتظر بمانیم تا ادیان جهان به دین تو بگروند

تا کی منتظر بمانیم تا تمام خیابان ها را گلدان بگیرند

زردها و سفیدها و سیاه ها یکرنگ شوند

برتری، به عشق و ایمان باشد

مهربانی، همگانی شود

همه مکلف به ابراز محبت شوند

آخر چقدر چشم به راهی؟ چقدر؟

خسته ایم از این همه قانون های مجازی بی اصل

از این همه عقیده های بی اساس

از این همه دین های ساختگی

از این همه اندیشه های بی در و پیکر

از این همه آرمان های بی بُنیان

خسته ایم!

از این همه جانداران آدم نما

از این همه مدعیان بشردوست

از این همه مردارهای حاکم

از این همه ادعاهای پوچ

که را بخوانیم؟!

ص:۱۳۰

امید سبز / جواد محمدزمانی

نشسته ایم: بی قرار، خسته، چشم به راه، بر کرانه دیدار، و همناله با موج سر می دهیم: ندبه های دلتنگی، نیایش های هق هق آلود،

نجواهای

منجی طلبانه. همرنگ با غروبیم، آن هنگام که خونابه فراق را در جگر خویش حس می کنیم. لب هامان، تَرَک خورده عطش دیدار است. کبوتر تنهایی مان هر سحر، تا ملکوت «دعای عهد» پر می زند و «اللهم اکشف هذِهِ الغُمَّه عَن هذِهِ الاُمَّه» سر می دهد. ناله هایمان، گستره هجراندشت را پوشانده است و فرزندان انتظارمان، از سرمای زمستانِ فراق، به شِکوه در آمده اند. کشتی شکستگانیم که تا ساحل، «اللّهُمَّ عَجِّل» می خوانیم. چو کوهیم: اگرچه خاموش، آتشفشانِ درد به سینه داریم.

چشمانمان امیدوار روزی است که «تَعاوَنُوا عَلَی البِّر وَ التَّقْوی» را فرا رو ببیند و انهدام «اثم و عدوان» را به تماشا بنشیند. مشام جانمان، آرزومند صبحی است که باد، عطر «اَنَّ الارضَ یَرِثُها عبادی الصّالِحون» را بپراکند. گوش هایمان دل به روزی خوش می دارند که مردمان «بَقیَّهَ الله خیرٌ لکم ان کُنتُم مؤمنین» را فریاد زنند. سینه هامان چشم به راه آن «والفجر عظیم» است؛ آن لحظه که آن «حامل قرآن» فریاد «اَنا بَقیه اللّه» بر می آورد و همگان به حقیقت قرآن، که ظهوری سبز را مژده داده بود، ایمان می آورند: «و نرید أَنْ نَمُنُّ علی الذّین استُضْعِفُوا فِی الارض و نَجْعَلَهُم الاَئِمّهَ و نَجْعَلَهُمُ الوارثین».

به امیدی زنده ایم؛ امیدی سبز! همان امید که هر صبح، خانه هامان را در می کوبد و باز آمدن آن سفر کرده دل را مژده می دهد؛ همان امید که دستان «اَمَّن یُجیب»مان را به بی کرانه آسمان بلند می کند و دلِ بی شکیبمان را به دلارام خوش می سازد؛ همان امید که گاه، از پُشت پرچین ها، دست تکان می دهد و گاه، آسمان دلمان را پر از پرنده می کند؛ همان امید که ستاره می ریزد؛ همان امید که فوران می کند؛ همان امید که...؛ همان امید که ابرهای هجران را، روزی، از آسمان می زداید و چهره درخشان خورشید را نشانمان می دهد:

تویی بهانه این ابرها که می گریند

بیا که صاف شود این هوای بارانی(۱)

ص:۱۳۱

۱- – قیصر امین پور.

سلام/محمدرضا دهشیری

گفتی بگویم «سلامٌ عَلی آل یس»

گفتی بگویم: «السّلام علیك یا داعی اللّه و رَبّانی ایاتِهِ»

ای آخرین شرط ورود به دُژِ توحید! ای دروازه معرفت خداوندی و ای نگاهبان دین الهی! گفتی بگویم: «السلام علیك یا بابَ اللّه وَ دیّان دَینهِ»

ای هدف خلقت، مظهر صفات الهی - ای خلیفه اللّه و ای یاری گر حقیقت و حقّ خداوندی! ای حجّت خدا و ای راهنمای بشر در مسیر اراده او...! ای که عروس قرآن را می شناسی و پرده از رخش بر می گیری تا بشر را به حَظِّ وافِر رسانی و با پهنه کلامش و عمق نگاهش آشنا سازی...! گفتی تو را سلام گویم... وبا سلام بر تو، رو سویِ او کنم.

از باده کلامت مستم، از گره خوردن سلامم به شب و روز تو بی قرارم که مرا هم با تو گره زده است.

ای آخرین مجری احکام الهی در زمین! من بر تو عهد بسته ام، هیهات که از این سلام ها دل برکنم، جدا گردم و واگذارم؛ هیهات!

سلام به تو، عطشم را آب است، آتشم را سردی، نیازم را چاره، زخمم را مَرهم و تلخی ام را حلاوت!

سلامم را بپذیر، ای پرچمِ افراشته و ای دانش انباشته! ای دادرس وَ ای گستره رحمتِ الهی!

آقاجان! تو را باور دارم و آشتی و سلامم را به تو گره می زنم و قهر و آشتی هایم را به آشتی با تو مقیّد می سازم. آشتی ام با تو مُداوِم است و

سلامم پیوسته.

سلام بر تو، وقتی می ایستی! سلام بر تو، وقتی می نشینی! سلام بر تو، وقتی ترانه قرآن سر می دهی، وقتی روشنایی اش را می افشانی!

سلام بر تو، آن گاه که در نمازی، سلام بر قنوتت!

سلام بر تو، آن گاه که در رکوعی، سلام بر سجودت! سلام بر نغمه توحیدت! سلام بر بانگ تکبیرت!

سلام بر تو، هرگاه حمد می کنی!

سلام بر تو هرگاه آغازِ صبح کنی و هرگاه شب را پایان بَری!

سلام بر تو، در فراگیری شب، در گستره نورافشانی روز!

سلام بر تو، ای پیشوایِ در اَمان، سلام بر تو ای پیشتاز آرزوها!

سلام بر تو؛ سلامی از هرسو، از هر نوع، از هر عالم و در یک کلام، سلامی جامع!

ورق می زنم انسان را... و به تو می رسم/داوودخان احمدی

ورق می زنم اندیشه جهان را و به تو می رسم؛ درست پس از هزار فاصله درد و اندوه و سرخوردگی. ورق می زنم نگاه زمین را و به تو می رسم؛ پس از آن که سنگلاخ سرگردانی، رمق را از پاهای مجروح فکر، باز می گیرد و شب، چونان موریانه ای گرسنه، به پود پوسیده بشر می رسد.

ورق می زنم انسان را و به تو می رسم؛ وقتی که انسان در خویش مرده، به واژه مبهم امید می رسد. پس از آن که نومیدی تنیده در دست ها و پاهایش، از افسون سراب تمدن، بیزارش می کند.

ورق می زنم تاریخ را و به نام تو می رسم که سرشار از یگانگی و ایمان، بر قله سترگ انسان ایستاده ای و خدای را، منزه و بی انتها، فریاد می کنی.

ورق می زنم آسمان را و به ستارگان درخشنده چشمان تو می رسم که آبستن رهایی انسانند؛ از چنگال خودِ بی خویشتن شده اش؛ از چنگال انسان بی هویت

انسان بیهوده

انسان بی خدا!

تو اگر بیایی/حمزه کریم خانی

مولای من!

بی تو، خورشید در افق های غم فرو می رود.

بی تو، یاس ها، شکفتن نمی دانند.

بی تو، تابوت آرزوها بر شانه لحظه ها سنگینی می کند .

بی تو، خستگان و دلسوختگان، از عطش انتظار می میرند.

بی تو، گل های نرگس، عطر پریشانی می دهند.

اگر تو بیایی، از طلوع تا غروب و از شفق تا فلق، دسته دسته آیه های نور خواهدبود، شکوفه و گل و سرور خواهد بود.

اگر تو بیایی، از گرمای نگاهت، نرگس های مست می رویند و دستان خسته ام، باغبان نهال عشقت می شوند.

تو اگر بیایی، برهوت زندگی، به ظهور لاله حضورت آباد می شود. تو اگر بیایی، اشک غم بر چهره ماتم می میرد و رنگ شادمانی می گیرد.

به خاطر کربلا بیا!/داوود خان احمدی

هنوز

پاره پاره پیرهنان به خون خفته را می بینم

که در قطره قطره زلال ترین خون های فرزندان آدم

تکثیر می شوند.

و دسته دسته پرستوهایی که

غریبانه رفتند

تا با لبیک تو باز گردند؛ وقتی که در آغوش کعبه، انسان را در خداگونه ترین ایستگاه تاریخی اش، به برخاستن می خوانی. تو را می بینم که در تکه تکه بدن های بی سر، جا مانده در زیر نیزه خورشید، خون گریه می کنی. تو را می بینم که با «هل من ناصر» غریبانه کسی، همراه می شوی تا سال ها بعد، شمشیر افتاده اش را از زیر سم اسبان تاریخ برداری.

ص:۱۳۴

هرچند که سکه های قلب این رهگذارن - هیچ یک - نام تو را به خط نمی شوند و چشم های تنگشان، نام برآمده از لب ها را تاب نمی آورند، اما من، هر روز صبح، دست هایم را در چشمه یاد تو می شویم، تا در نمازم، بسان این غم هر روزه، تکثیر شوی.

و هر شب چشم هایم را در ظلمات تنهایی و بی تو بودن، تعمید می دهم تا در خوابم، سپیده آوردی، جاری شوی؛ بسان یقینی که به آمدنت دارم.

بسان یقینی که به بودنت، زاده شدن وبه هق هق شبانه ات دارم.

و می دانم که صدای مرا می شنوی؛ حتی از این دورترین لحظه که تاریکی، امانم را بریده است و بی تابی، در استخوان هایم تکثیر می شود.

مهدی جان! اگرنه به خاطر تنهایی این تن ها و این امید بی تاب، لااقل به خاطر پاره پاره پیرهنان نشسته در خون شهیدان

به خاطر کربلا

به خاطر حسین علیه السلام

به خاطر زینب علیهاالسلام

به خاطر شمشیر جا مانده در غبارهای بی کسی تاریخ،

بیا!

ای امید جهانیان!/حمزه کریم خانی

سال هاست، کویر تشنه تو را می خواند و زمین منتظر تو است که بیایی و نسیم عدالت را در همه جا پراکنده سازی.

بهار، به تو چشم دوخته و ستارگان منتظر فرمان تو هستند.

رود، در جریان شبانه روزی خود، تو را صدا می زند و باغ ها، چشم به باغبانیِ تو دارند.

شقایق ها، لاله هاو نرگس ها، به دستان پر مهر تو چشم امید دارند و چکاوک ها، نغمه سرایِ آمدن تو هستند.

بیا که پاییز، بهار، تابستان و زمستان، حضور و ظهور تو را چشم انتظارند.

جهان بیداد، سخت تشنه داد توست و زمین، منتظر عدالت تو ای عدل گستر جهان!

موج نگاه تو است نگهدار آسمان، و زمین، از مهر وجود تو نورانی است.

کلام نورانی تو، زنگار از صفحه تاریک دل ما می زداید.

ظهور توست تنها نیازِ ما.

مولا!

ای حاضر در زمین و ای ناظر بر زمان! اینک گناه ماست که غیبتِ تو را طولانی کرده؛ غیبتی که دوری ما از توست، نه دوری تو از ما.

ای نزدیک تر از ما به ما! نفس مسیحای توست که هجوم توفان های غم و درد را می برد و تنها

یاد توست که به ما امید می بخشد.

ای امید جهانیان! بی صبرانه چشم به راه آمدنت هستیم.

جمکران حضور تو/سیدعبدالحمید کریمی

جمعه که می آید، تو در من تازه می شوی و من از تو لبریز.

یاد تو، بر گلبرگ گونه های من، شبنم می شود.

نسیم می شوی و از شمالی ترین نقطه دلم، آرام می وزی و گیسوان گندمزار نمازم را به سوی خودت شانه می زنی.

باد می شوی و در سینه ام، همه تردیدها را غبار می کنی.

توفان می شوی و عطر یاد تو، موج وار قد می کشد و مرا در خویش نابود می کند و من در تو حلّ می شوم.

از جمکران حضورت جوانه می زنم و خویش را بر صفحه سفید مسجد مقدّس تو نشسته می بینم؛ زانوان خویش را بغل زده و به فیروز مناره هایش تکیه داده.

ص:۱۳۶

این سبزه که در امتداد نگاه مبهوت من شعله می کشد، عطش مرا به آغوش گرم و مهربان تو تحریک می کند.

این سبزه، عِمامه سبز توست که در دامنه ارتفاعات چشم من می شکفد و هر لحظه، بزرگ و بزرگ تر، نزدیک می شود، تا این که تمامِ مرا فرا می گیرد و قلّه دیدگان من، یکپارچه، اللّه اکبر می شود و من در تو، باز گم می شوم و در آغوش تو، گرم می غلتم و می غلتم و می غلتم.

آه! چه آغوشِ گرمی، چه نوازشی، چه مهری، چه عطوفتی، چه گرمایی!

سپاس گزارم آقا! آرام شدم، رام شدم؛ رام

دلگرم شدم، گرم شدم؛ گرم.

حضور روشن/محمد کامرانی

هر جمعه، بغض های جمع شده ام را به سمت بازتاب طلایی شن ها، روان می کنم و تن آرزوهایم را در تازه های شعر و اشک، شستشو می دهم، تا تو بیایی ودستی به روی این سال های سالخوره سرکش بکشی.

بیا!

یک شعاع از چشم های خورشیدی تو کافی است تا تمام آفتاب را در نقطه کانون تماشای تو به آتش بکشد.

سلام به تو که می آیی و تمام سایه های ساکن در تن های مردابی را در ناگهانِ حضور خویش روشنی می بخشی!

بیا که زندگی، از مسیر اصلی خود منحرف شده است و هیچ حقیقتی جز تو، واقعیت نخواهد داشت!

بیا و کدرهای قاب شده این دیوارهای ناموزون را به سمت روشنی پنجره ها سرازیر کن!

بیا، تا تمام چشم ها به جوش آیند و تب تمام مرداب ها فروکش کند.

ص:۱۳۷

سلام بر تو که مِهرت، بر لب های مُهر شده، در فزونی است و عشق تو در قلب ها، به فراوانی رایج است.

بیا و مدّ ستاره های ممتد رادر چشم های خویش به تماشا بگذار!

اگر برای حضورت ستاره می خواهی و برای عبورت جاده، از بین چشم های منتظر، برای عبورت راهی خواهیم گشود که چشمه چشمه ستاره، به همراهی گام های پژمرده شکفته شود.

اگرچه دست هایم پژمرده است و احساسم مرده، اما دل خوشم که مسیح زنده است و قلبم از عشق آکنده.

می دانم که تو حضور نوری و این منم که با گذاشتن چشم هایم به دریچه های تماشا، مسی

تماشای تو را سدّ کرده ام.

می دانم، نفس که می کشی، آتش فشان ها خاموش می شوند و چشم که می گشایی، پندارهای سبز، سرتاسر زمین را در آغوش می کشد.

بیا!

آفتاب گسترده/محمد کامرانی

می آیی!

در یک صبح فراگیر می آیی و تمام پنجره ها بی صدا گشوده می شوند و تمام فانوس ها خاموش و تمام پرندگان، با شاخه های زیتون بر منقار، در آسمان تیره و تار طاغوت ها به پرواز در می آیند تا سروش مهربانی سر دهند و آواز بی قراری.

تو می آیی و از سمت و سوی توست که بهار، گسترده می شود و ذرات، گام های تو را می پایند و چشم به آستان تو می سایند.

تو می آیی و تمام صمیمیت صبر می کند، تا به تو ملحق شود.

ای آفتاب گسترده و ای حضور بی پرده! طلوع می کنی، از آخرین نقطه ناامیدی ها و خورشید را بیمار چشم های فراگیر خویش می کنی.

درست لحظه آخر طلوع خواهی کرد.

در امتداد صنوبر طلوع خواهی کرد.

تو می آیی و تمام عقل ها، تسلیم برهان توفنده و بینش بُرنده کلامت می شوند.

جنون به دست تو تسلیم می کند خود را

چو آب زخم تو ترمیم می کند خود را

تو می آیی و بلندای نظر را رامِ گام های خویش می کنی.

تو می آیی و تمام آرزوهای شیرین، از چهار سوی حادثه ها به سمت تو، به راه می افتند تا به شیرینی نگاه تو بپیوندند.

لبان تلخ مرا غرق قند خواهی کرد

تو گام آخر خود را بلند خواهی کرد

تو می آیی و نظم نوین جهانی را نظم کهن آسمانی می کنی و فقط اراده توست که در پشت هر حرکت خواهد ایستاد، ای مظهر اراده الهی!

به روی چشم تو تنظیم می شود دنیا

میان پنجره ترسیم می شود دنیا

تو می آیی و تمام عدالت با تو می آید و همه چیز با میزان ابروان تو تنظیم می شود و شیعه، این گره خورده ترین نبض تاریخ و روزگار، رو به چشمان تو آفتاب را تجربه خواهد کرد.

و ذوالفقار تو گرد و غبار خواهد کرد

حکومت علوی برقرار خواهد کرد

عدالت تو فراگیر می شود، مولا!

چو بغض شیعه سرازیر می شود مولا

تو می آیی و گدازه های گُل، از تمام آتشفشان ها به سمت و سوی تو به جریان می افتد.

به هرکجای زمستان که دست بگذاری

شکوفه می دهد و رود می شود جاری

ص:۱۳۹

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹